

LC Control Number



2002 362445

Badakhshani Rahmat.

زدیوان رحمت شمسینف

والت من الشعر بحكمة

ابن مرزبان عالی مقام و احدی الب خاں خلف شد ایام میرزا محمد علی سلطان

جبرئیل  
دیوان بلاغ

باستقام خادم فدوی کل محمد دخان بارگزی محمد زانی و زانی فغان

کامطبع در ایستادگان بلطبع

1894



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



نکار اینجا می کشین بجز فاکت است  
 سین قدرتش از آب و خاک باد و پیش  
 کشا چشم ما شاکن بس صنع صالح  
 تام کاینات از لطف او کردیدم وجود  
 فلک از ذریت ازده و خورشید و نجوم  
 چهار تاره تر ساخت همچو کلشن  
 دران کل از رویانید کلها از رسولش  
 محمد را دران کلها کلی متمسک کرد

که هست از واحدیت ذات او یکا می بینتا  
 نمود ایجاب آدم را و کرد از لطف خود کویا  
 که از یک کن دو عالم کرد پدید جمله فیها  
 زمین و آسمان و عرش و کرسی یافت و لغت  
 زمین را لطفش از آب و خاک بخشید نعمتها  
 نظر کن تا چه می بینی در عالمی پنهان  
 که تا نشو نمایا بد تمام عرصه دنیا  
 منور کرد عالم را از نور آن شه بطحا

<p>شب معراج خوانده حلیت مین او را          محکم چار یاران مینسی لرد او ایمن اندازا          که سارم با تو من بیت الغزل انهم خودا          ملائت کر نیاید ای برادر گوش کران          نباشد طوطی ایندی همچو من ای رحمت کویا</p>	<p>حسب صحبت چون که جان من فریاد          ایا بگر و سر عثمان و حید چار یا          بعد حمد و نعت مستوح یا ران اندکی شنو          بخندین نیک منخواهم کنم تحریر خوا          کرار صبر سپی سلسل ملک خشا</p>
---	---

تغزیکه لب لب نمیرسد

<p>اندکی کن گوش این درنهای اراد          کرندانی دان کنون ای خیر و شاه          اما که هر کس خاک ریت کش چون تویتا          سرزند هر لحظه گوید سوختی دل را چرا</p>	<p>ای نهال نازک صحن کستان جا          روق گلزار حسن گلرغان از عا          جلوها ازنا چون سرسبی کن ای کجا          آه جان سوزاز درون سینه زجر آ</p>
---	--

	<p>غمچه دل را کشایش نیست کارا          چون تواند کرد کس رحمت درین هر جا</p>	
---	---	--

<p>رحمی منساو کن من ای پوفافا</p>	<p>تا چینی من ای پرفنا اجنا</p>
-----------------------------------	---------------------------------

ایسر بر افکن از رخ نیکو فتاب باز قوی صفت چگونه تمام من حسین واقف شوی ز ناله من در ره جام بلب سید کنون بطیب عشق در محلی که کل کند حرف ز زلف بار خواهد بود پای نگار کین در زرق رحم آوری گل چمن آرای دوستی قحری نمیکند بخود از ظنم در جهان	از شیخ و شتاب دین دل لیدر بار ای سر و ناز کردی مرا از داد ایسار بان تو در دل زارم در ادا کن از گرم بدر در دل سید و ادا باشد حدیث نکبت مشک خط آتش پرست و شش زلف دو قاتا دارد چون غنای لب دل بسینوا رحمت ز هر کسیت مراد عا
--	---

ایضا غنای لب لب نمید

ایدا غدار وادی عشق تو لاله با گاهی ز روی ناز تو نشیند پای نگار زاهد چو دید خال سیاه ترا زدو آسان ز خان وصل تو ایشاه حین	صحرانورد آهوی شوخت عاله با هر چند دل ز سینه کشیده آه ناله با از دست داد اطاعت شتله ساه کس را چگونه کوی رسیدن نواره با
--	--



بگره شای دیده خدارا نگاه کن  
اسرار حسن گل ز بهار صبرین شو  
رحمت ز دوری کل خستار نکا

از دوریت روان شده اشکی خوارا  
یعنی خبر تو بخوانده کسی این سانه  
دل بهشت ق خون نگر کنون حلاله بنا

غزلیکه بهر خط شش حسرت

چندم درم دل از شربت تا بهر خست ای وفا  
نیست کسی محرم در سجده اشوغه شکر تو  
خسرت هم تا بلی کرم کجا پو کنی ایشه ابرو کمان  
بیخون میکنی بیل دل برمان ای کل باغ آ  
تا شده مجنون عشق در غم سالی شان شهر آفتاب

چند نام شکر دعوت ای سیرم کرم کجا  
چشمه کرم کنون کشته خون جگر لطف کلام نام  
بسل خود بر این تیر نظر کشید شمع جفا  
رحم بجاش بکن مشق فغانش نگر خند فوا  
قافله سالار در رحمت پای و سر بادیدر قفا

غزلیکه بهر خط هشت حسرت

منم غم غم بسیار و مقربک مخمخند بر هوا  
ر بوده از من کجا هستت بیک کرمه دل خرم  
تو از ملاحظت بصد لطف بک خوبی کنون نشنا

تو در نیگونی ملک بی بشو ای بی بقره عذرا  
بگو حصارم مانده کنون زها توانی برین شکسا  
کرمه کرم کن تار مانی چنک بیهف دل نخا

ستم شمارا اگر بچویم بجز که جان کنی سر  
مرا چه زار بکعبه خوانی ز دیرم ایندم که دل ستم  
توازی را که تو از صباحت تو از لطافت تو خندان

بستف کردون کله سامم ز قهرم دارم زان  
ر بوده شاه بنوعه مطرب قیام ساقی سجود  
ربانی فخر فرق شیرینی خام در سبک



بسوی جان جان جامنی فتنه جان  
کج وقت شش مخزون کبوی مکتوب



زمن بود خط خال زلف آن برنا  
ر بود چون نخسرم  
سے من بود پے او  
بیاد من آید  
سے او بود یاران  
چپ چکومیش که منم  
کو که من شده ام  
سے زان شد م حمرت

اتوان ۲ قوت ۳ پروا  
افغان ۲ ناله ۳ غوغا  
اصباو ۲ هر دم ۳ شهما  
اد چشم ۲ کاکل ۳ سیما  
اخرال ۲ سنبل ۳ بیضا  
اقصو ۲ عاجز ۳ رسوا  
اچوقیس ۲ داتوق ۳ سوا  
که هست لیلی در شک حسد

نیم از عشق مجبازی من رسوای  
 زکستان جهان ز ام محسن دیدم  
 صبر کن گوشه گزین تا در نایاب شو  
 همچو جواله بخود کرد میانگیر بس  
 برد حاتم ز جهان تو شه عقب از جو  
 مرغ آزاد مدام فلک پای نیست  
 بی نظیری تو عفتا ز کمال اجمی است

از جو نم شده این سلسله بر بار ما  
 نیست چون چشم بتان کشش شکر  
 در صدف قطره صفت و بموسا  
 زانکه کلفت کشد از صحبت تنها تنها  
 رفت قارون زار و ماند بدینا دنیا  
 نیست صنیاد مطایر پرو پرو  
 کرده موجود ترافاد ریکتا کتا

باشد چون شمع بریت تو ای جان  
 آه بر لب داغ بردل شکای تو ای جان

کرد او این قدمت که خرام آری  
 هست از شرم لبس تو نهان ای صنم  
 همچو سوزناقدت مانده ام در باغ  
 باد پیش آوردین بنگام ایسانی که

سبز خنجرنگ کو خنجر گل طین شکنا  
 لعل در کان می بینا گل سخن جان  
 دست پر پای در گل خسته جان جان  
 ابرکریان بق خندان وقت خوش گشتن

هستم از چهره تو شب تا سحر ایجان من  
چون نمره و خیار دیدین حتما دیشب که بود

دل پریشان دیده که میان تنم جادو عذرا  
بار ساقی با ده گلگون زخم خوش کامیاب

فیتین بیس

بسوی میگرد عالم شباب ستاب  
ز چهره بیکه شکر چو بر نیسان بخریت  
چو طالعست که بردش نه گاه لطف  
بیشینه کامی مخموری حتم کن  
بیزم یار می نیستم پس غم سری  
زگریده که بنیاد چشم ویران شد  
براز کسوت هستی تو در حرکت ایجان شو

بنوش با دیده زهرین کیاب کتاب  
کشای دیده که شد عالم تراب بر آب  
نشد کشته ام از چشم مست خواب  
بده ز لطف کنون ساقی از توانی  
بشد ز نخت بدم مجلس اسباب  
نگرد خانه آینه ز آینه خراب  
شوی نصیحت من روی از شب تاب

فیتین

گریادت میرا در ناله شیخ و شب  
از خیال زلف عاشق پی مقصید

هست از عشق جهان سوز تو در هفتاب  
ای بخم بعد ازین بند از طر الالب لب

شوخ من ز ناوک نازت دلم دارم کاش  
 سر جو گو باز در چوکان جوادت در جهان  
 از شکر خدای و ز بس نعل خط جان من  
 عاشق از حسن تو دارم صنع چون نگاه  
 غنچه دل شکفته در حمت بگلزار جهان

شاید حالت ما اگر کسی بخواب  
 نوسن اقبال را داد هر که بی ادب در  
 چشمم اطرو خواهد داد بر احباب  
 که هر جوید بظاہر شمع در محراب  
 اگر نسیم التفات حضرت ما بسب

تخلیکه بیت اول تنها تنها بیت دوم دو حرف مرکب بیت سوم  
 سه حرف مرکب بیت چهار حرف مرکب بیت پنجم پنج حرف مرکب

در دور دل از مرم دارم و در ادب  
 ساقی ما یافت که یاسا غمگر است  
 چشم خطت هست بین صید نظر کا کفنا  
 بسکه بسنبل نکبت میا بنم غمخیزت  
 سیتی شکفتنیشین میکنم تنهت

آه از آن ادا می دل از درد دارم و در ادب  
 لاله گل شد صرع تالجب یافت تاب  
 غمخیزت کشت نقش مشک حیدر تو شتاب  
 طلعت برضا بحیب تیرم سستی سحاب  
 نیست تنگست تنهت کلمه سحاب

عزف استین

شوخ من مشیت نذر مشعل مهتاب تاب  
 ده که از یاد قبح پائیت ای نوب  
 ساربان محل میندم ز خوف ناکه  
 می ز شک لاک کون دارم کباب از مرغ دل  
 دیدن ویت میر نسبت دریداریم  
 هیچکس چرخ دغا بر من در نمی رود با  
 میخوری صد غوطه رحمت پیمنج خواصان

یکره انجور شید و بر زره متاب تاب  
 ساغرم لبریز کردید از می خناب تاب  
 میرود از دیده غم دیده چون سیلاب  
 شاه شیرین لبم باشد باین آسباب  
 کاش کبر آیدیم در دیده بخواب خواب  
 کاش بکشاید بروی من اولوالالباب  
 از محیط طبع خود یک که هزنا باب یاب

غزلی که هر مصرع چهار بحر است

اگر چه دورم من ای مگر همیشه دار دل آرزو  
 ز دور تو برنگد دم اندک کلفت بر قیوم دردم  
 اگر جهان زاد دهند کی سیری زلف تو ای سمنبر  
 کرا بگویم بگو چسازم که نیست رحمتی بدلتورم  
 بجاده غم خو نقش نام بخا کساری بود خیا

بسان غنچه بود معطر دماغ جام ز یاد تو  
 شدم چون مخنون سبک هر دم چو انا کفتم بگو  
 قسم بجانت کی برار کنم دو عالم تا رموت  
 چون سمع سوزم سیدین از خم نیست تار بری  
 تو یاد شاهی منت که نام نمید لطفی بد بسوی

زاده دارد و بعضی صباخین چنین  
برازنت تو چون بکن ز رخسار تو خجسته

همیشه شیرین مدام غدا خلقت فلای است  
ز توست رحمت چو آجوان همیشه پنهان دارد

عسل و معنی قافین

ای حال محل شیرین تو بریا قوت قوت  
در وفا تم کردم شد چه باک ای نازنین  
چار باغ عمرت از سبب ولان و ربان  
خارهای دسته سنبلیله سر مشو  
نیچو شنگ کردن با جان ز دیدم رس  
تا نظر بجایضت افکنند رحمت میدو

در چمن باروت دیده دیده ماروت و  
رخ ناما بشنوم از رخسار تابوت  
زینت افزا باد از سر و قد و جوت جوت  
کرد قد در بحر اکیسوی شکیموت  
بدین قماش این مطاع از تار تار پوخت  
پیشتر دل میرد از خجسته باروت و

فاتحین

در ره عجز هر که دایم بچو پیش پایست  
تیران را در چمن باشد دل از شمشاد شاد  
سر نوشتم از ازل تیسب نیک گاه

از کند شکوهای نیک بد بهر جا است  
عزیم را نوامای که کجا کله است  
چون خم می روز و شب بر تاپای ما

مردم زیاد خست بنمای ای کلروی رو  
 عیب نما که بخون کشته ام مجزش دوش  
 شیخ تاب غمه خوبان رسناورده آه  
 رحمت انجیران با هم سوی گردن کن

تیغ بچران تو دل را بر قدر منو هست  
 ز بدمان خون تا بر کراسودست دست  
 دیده از نظاره هر جا چهره زیباست  
 هر سحر از دل با تهنه خنک راست است



برفی هم ناله ام شب تاسحرای یار از دست  
 بسان شمع دارم دیده خون بر ارد



بانداز گاهی برده دین و دل از دستم  
 رساندی تا بزلت تا بدار گشت زنگین را  
 بگشت از خم پهلو ز حیرانی مکن عیبم  
 ندانم طاق صبر توان از من چه میسر  
 کاش حیرتی قلم کارا از سرت کردم  
 بقدر رحمت بمن خون در ریش اگازرو

بر همین زاده میسبدم کنون ز نار از دست  
 ز شتاب صب میم خم چون با از دست  
 بود آینه غرق حیرت دیدار از دست  
 چسازم چون کنم شوخ پری رخسار از دست  
 بنجاک و خون چو سبل مطعم دلدار از دست  
 سحرانده که خوردم نالوک خوشوار از دست



ایضا عنزل





چو مویقار طر دغاله زار است از دست است  
 مرا تهبانه در جان دل انگلاست از دست است  
 پی قلم چه خنجر میکشے لکزه تا تا کن  
 خدا را جان بلب دارم و بر قدم قدم  
 ز روی ناز افکندی نقاب اشوخ دستم  
 زجران ناله میازم زه گان شک میزگام

در افغان عاشق مخزون گرفتار است  
 قلم در نامه حسن چشم خوبا است از دست است  
 دم صد پاره اشوخ ستم گار است از دست است  
 دو چشم انتظار بهامرا چار است از دست است  
 در افغان بلبل شوریده بسیار است از دست است  
 سین ابر بهاری را کهر بار است از دست است

کفایت حرمت افکندی بر و تار است  
 تاز و ز شاطم چون شستار است از دست است

انکه دار و قصه قتل عاشقان پدید است  
 آنکه دین دل را بود از کافه و مومین است  
 آنکه شور افقاده در عالم شهید خنده اش  
 آنکه باشد در خم جوکان او کوئی فلک  
 آنکه از شمشیر زش میرسد بر عاشقان

و آنکه چشم میکند آنکس جان پدید است  
 چونکه از شمشیر پیشان پدید است  
 روشن کرد دیدن شیرین زبان پدید است  
 شهسواران هیچ میدادند کان پدید است  
 در دم شتر حیات جاودان پدید است

آنکه محرش در دلم جا کرده از زاری  
آنکه هم میمرد و در هر طرف ای رحمت

آنکه محتاج در شش جان جهان کسیت  
سر خوشش از جام شرابی لامکان کسیت

غزل خیر در هیچ

بمقصد دلم زنده بر روی تو هیچ  
ظلم وستم مجور و جفا تو بهیچ  
سزای غم و طوبی و شش شاد و  
تک عسل و شربت و نقل و شکر قند  
اهل مریخ و رومی و لایحه و  
با قوت و عقیق و درو و گلشن  
گردون بلال قزح و رحمت و محراب

خال و خط چشم شه ابروی تو هیچ  
باشد شب و روزی صنما خوی تو هیچ  
دل باخته فامست و بجو تو هیچ  
بیقدر پیش لب نیکو تو هیچ  
باشد شب و روز دعا کو تو هیچ  
خجالت زده لعل حسن کو تو هیچ  
بستم به عطیم دو ابروی تو هیچ

غزل لعل و شربت

چو یاز لعل نمک شکست و بست  
کلاه نوح جفا و نقاب آینه سن

قناد در همه دهانک و رویش  
بقل عاشق شیدا شکست و رویش

صراحی دل و طومار ذوق و خیمه پیش  
 دل قریب و زبان جسود و خاطر ما  
 بتا غم من ای چشم زشته سحر  
 بشادی و غم ایام نیک و بد کم گوی  
 بزغم غیر بی وقت آن صم حمرت

ماز فرقت جاناشک در دکن  
 کشیده چو باه اشک و دست  
 فکنده است و صد جانشکست و  
 چو هست بر همه پیداشکست و  
 رسید بروی خود را شکست و

عنت کجا در چار چار

بهر جامه و قد آن سبب جلوه گشته شد  
 کمان ابر و بخاری کز پی قتل گاه  
 نقاب آنچه تا افکنندین از پرتو  
 وفا کردم ز ناز ز کس ستان اش  
 برایش دستم چشمی نیامد ظنارم  
 بیادش آه سردی دل سوزان  
 چو نیسان کجا بگریستم و بگریستم

ارم شد باغ گلزار شد گل صنوبر شد  
 سان شد تیر شد تنگ دو دم کرد خنجر شد  
 قمر شد شتری ز مهر شد خورشید افروز شد  
 جانش جور شد بیداد شد ظالم استمگر شد  
 عشا شد نیم شب شد صبح شد روز منور شد  
 شر شد شعله شد چون بق شد نور آذر شد  
 گلستان شد چمن شد نرنگ گلشن بر شد

چنان برشته اقبالم بر کمره گفت  
هر آن شکی که حرکت فراتر نخت از کمره

غیر خسته شداند و کین شد از منظر  
هر شد لعل شد بجاده شد با قوت احمر شد

تستین

گر بسود اتود ایم انیدل تا بود بود  
گفته بود می کشم تر اغافل مباحش  
گفتش از خنده شیرین نمک بر دل  
بردت مقبول اغیار و مود و ایم ما  
رحمت است سخا بکشاکش از بوزرا

نقد جان رفت و نشد بر قالی فرسود  
در نوایم جنگ دار و این موعود موعود  
خند تا از نازد شورم بدل افر و زرد  
چون برون ناید مادام ز دل فرود  
آنچه کار آید را آنجا این موجود جود

عسل چار در جا

بهر جا قامت انشاه خوبان جلوه افارین  
نگاه ناز آتشوخ فزکی زاده بقصدم  
جهان از قط نامی نوی آن خسار انفعال  
دل من با تفرش مشق شیون در عالم

گلستان شد ارم شد خلد شد جای شمشین  
سان شد تیر شد الما کشت و آفت شین  
هر افغان شد تیر شد عرق تا نخی گل شین  
جس شد ناله شد صاحب صلا شد غلغل شین

بهر جای پنهان شوخ از زمین کف پاش  
 نقاب از چهره تا افکند از نور خورشید  
 بن کوی تبار ای حمتا عشق وزین

مساجد شد مژگن شد کعبه شد دل سحرده شد  
 هها شد بد شد خورشید گشت برق شد  
 وطن شد خانه شد صومعه شد جامه گشت

الف و ش مرتب

چهره یار چو کیو شکست و بست و کشا  
 بزلف و کاکل و بند قبای او ایدل  
 بحیرت کیمی قتل من و نیکت  
 زجاج خاطر و طوطی طبع و در جگه شک  
 بین برشته جامم که یک فنون نگاه  
 کلاه دشنه پیدا و برقع از سرنه  
 فراق زلف سمنسای آن صبر حمت

بدل قادیان رو شکست و بست و کشا  
 کیمین بهت چو نیکو شکست و بست و کشا  
 هزار مرتبه ابرو شکست و بست و کشا  
 مر از دوری آن رو شکست و بست و کشا  
 قاده چون نخ جادو شکست و بست و کشا  
 بگشتم چو سپید او شکست و بست و کشا  
 فکنده در دلم بهر شکست و بست و کشا

ت و س مرتب

مانده مرغ دل بدست کز تو ای صیاد

زانکه عمری هست نبود خاطر ناشاد

که رسد باد خزان بر شش ای بسلسله  
 میکشتم چو فلک عمر سیت در دنیا می  
 دارد او راق چو کلش عشق این دعا  
 مهر شجر دارد دثمر زین باغ محنت میکشد  
 عید قربان شد ز غم نخیر بستی خنا  
 کردی آخر در ره آشوب جان و دل نشا



ضمن عمر حجب از امید بدریاد  
 نیست شایه تا ز غم زین بخرید داد  
 تا ابد کلزار حسن هوشان آباد باد  
 مادر ایام ما را همچو سرو آزاد زاد  
 عید من زین مرگ نو اکنون میا کب باد  
 اینقدر ای رحمتا بر کو که استعداد

شب بیاد زلف آن رخسار سپید  
 موی آتش دیده چون بار سپید



دورم از بزم وصال دلبر ناهمش  
 شوخ تر سازده دین و دل و هوشم  
 شمع شجای غم در سوختن آماده ام  
 خسر واقفم ترم در طریق عا  
 عنکبوت آسار ای قوت از فیض

ناله و افغان چو موسیقار سپید  
 شعله بواله ام ز نار سپید  
 بر نفس صده تشن بار سپید  
 ده که از زلف بتان چو بار سپید  
 دامها بجز کس نچار سپید

سینه ریشم سحوی تاثیر افغانم شنو پنج شمع کشته از در دل اندر در کار رحمت اینمغزی الفاظ دارم خلد	نالام در جوف دل بسیار پیچید ماتی دارم سیده ستار پیچید پسته پوچم لب گرفتار پیچید
---	---

اشوخ شتم کارا کشته شده باشد بر مانی آزارا کشته شده باشد		
--	--	---

از دوری ز خساره آناه ده چاره مایم و خیال رخ یار همدم شهبها مجنون شده دل بر رخ لیلی و شطنان مجنوس بزندان در اقم چه توان کرد بر غم قیسان دغا یار شب روز	چشم همه خونبارا کشته شده باشد او مونس اغیارا کشته شده باشد رسواسر بازارا کشته شده باشد کارم همه دشوارا کشته شده باشد بی رحم جفنا کارا کشته شده باشد
---	---

رحمت سرودانی من طلب از شو خاک ره دلدارا کشته شده باشد		
--	--	---

طوطی کریم زبان تو شد کشته شد کلنجی چون دمان تو شد کشته شد
--

شاهشما بکین کدای در تو ام  
 چون لاله دل همیشه مرا غرق بون  
 ابرو کمان شبک پیکان غمزه ام  
 عشاق خسته که شتیغ نگاهت  
 ثبت است وصف حسن تو در صفحه جهان

بر من عطار خواب تو شد شد نشد  
 گردیده خون چکان تو شد شد نشد  
 جان و دل ارشان تو شد شد نشد  
 بسمل در استان تو شد شد نشد  
 کر خامه در بیان تو شد شد نشد





رحمت دوری تو بصد رخ و محبت  
 احوالش اریان تو شد شد نشد





دلم برد آن پر خسار خسار این چنین باید  
 هزاران مرده ایاشد ز عرفان سجاوش  
 جهان اگر دشمنی تنگ گاهش سبب افتاد  
 پس از مردن خرامان آمد بگذشت از خاک  
 چمن ایجاد میکرد و در بهنگام خرامانش  
 چو بلیغ عاشقان دارد در آن کلشنش

تعالی اسد باین انوار انوار این چنین باید  
 جزاک الله یا کفیتا کفیتا کفیتا این چنین باید  
 بگردم من ازین اطوار اطوار این چنین باید  
 بی با عاشقان غمخور غمخور این چنین باید  
 تصدق من ازین رفتار رفتار این چنین باید  
 بنام من ازین کار کار این چنین باید



	زبیر مضمون توای رحمتاتک شکر ریزد عطاک الله باشعبار اشعار این خندان	
---	---	--

ده چیا قوتی ز کان دل بدامن چه خضر را از حسرت آب لب بدین رشته اشک مهر زمان از خم سوزن شنسی از برک کل کویا گلشن خون چشم خانه در وقت نوشن چون بری ساغ غلبت هم کام بردن	بیوشک لاله کون از دیده محسن نازم از آب حیات چشمه لعل دیوای بختی پیر اینت ایستین هر که حنابان دید در گوش تو در از شوق شرح غمضای ترا در صفحه آرایم اگر آب حسرت از دهان شیشه ای نازین
--	---

	رحمت از حسرت شیرینی لظمت مدام اشک چشم نکتة سنجان تا بگردن	
---	--	--

چو موج تشنه زاب مهر قدر کرد زرد چو کرد باد بجهس بحر و بر کرد زرد زدوری تو چو تار کف کرد زرد	کجا خجرت عشاق سر کرد زرد بیاد خط تو آمی کشم که ز دل زار همیشه رشته اشک بسوزن مژگان
---	--

پرویشی که روم از پیش بصد شو  
سبقت کند افلاک بتیوای حشون  
خوش آنکسی که بامیدت کل وصل  
ز رشک چون نم در حمت خرمین رخ

ز ناز و امن خود بر کم کر زرد و سحر  
چو شمع دود دم تا سحر کر زرد و  
چو باد صبح به بام و در کر زرد و  
که مازلف تو دور کم کر زرد و سحر

ترا که شکر نطق ای پرورد در مان لرزد  
ز شرمت طوطیان در سخن گفتن زبان لرزد

بلی آرام نبود مرغ را که ششیا ن لرزد  
ز بیش سمان تا دامن آخر زمان لرزد  
سرم چون کوفت بر دست او که صبور لرزد  
سبی چون شاخ نسیر تا بام قران لرزد  
هلال عید مانند قره در انگشان لرزد  
عطار در ا قلم از شرم من در سمان لرزد

نمی یابد دم در حلقه آن زلف آرمه  
اگر یکبار اندازد نگار قهر آن برنا  
بیازی کرد آن شهسوار زار دیدن  
بگلشن که خرام آرد قد و خسر اساش را  
اگر بر طاق آن ابرو نگه اندازد ای بران  
نکار و خامه مگر نام آن ناز از فرین ر

بلی آرام نبود مرغ را که ششیا ن لرزد  
ز بیش سمان تا دامن آخر زمان لرزد  
سرم چون کوفت بر دست او که صبور لرزد  
سبی چون شاخ نسیر تا بام قران لرزد  
هلال عید مانند قره در انگشان لرزد  
عطار در ا قلم از شرم من در سمان لرزد

غزلیکه در شش مضر دست

غزلیکه در شش مضر دست

<p>رخ زردم دوام ایست دل      داد آزرده لایزرد آذر      زبان رخ زرد دارد اوچ نزر      داغ دل دود آه در آذر</p>	<p>آه دارم زدورس آن در      داروی در دل زدوری را      نر دآزرده ام زرو زانل      رحمت از دوری در شاد</p>
<p>تولیکه خط اول مفرد خط ثانی دو حرف مرکب خط ثالث سه حرف      خط رابع چهار حرف خط خامس پنج حرف مرکب</p>	
<p>زرد دل آه ز داغ دل آذر      من هر شب سر کربینی پاوس      کنم فکر نقش لب تنگ شکر      چنین نیست نکبت نصیب محقر      بکفتم بکسیو شکسته معنبر</p>	<p>زودای او دور دارم از آن      تو بانز کس ولاله دلفریب      کار چشم مست بلا هست عشق      بعیش همچو غنچه محبت شکفت      نشسته بقیلم تهبت همیشه</p>
<p>عین دل قافیه تین</p>	
<p>میکند زین مشک کو با سینه سوز</p>	<p>یافت از خاک درت تا دید به نور نو</p>

ای سلیمان فرگزار خوارات موشید  
 همچو قارون میبری نقد نامت از بهمان  
 تا کلاه قهر مارا دید بر سر چرخ گفت  
 همچو کدم آسیای چرخ زمرت میکند  
 یا د خاک مقدمت بر تو تیا دار دست  
 در کهن کاخستم آباد دنیا دل مند

عیب میسند که بود در کشورت میجو  
 ریشه تا کی که جونی از پله انکور کور  
 در جهان فکندنی اکنون ازین نشو  
 تا توانی خویش را کن از دم فرود  
 میشود دنیا اگر و صفش کنم مذکور  
 وقت مردن گفت ای حمرت بر تو

غزلیکه تمام حروش لفظ ندارد

مرا دارد اگر آوره دلدار  
 که دارد آه درد آلود در دل  
 دلا آرامم اگر کرد مرا رام  
 سواد طره دلدار دارد  
 دو عالم کردم دردم مرا رام  
 دلم آوده در درد دل آرام

دلم در دام وصل آهوا  
 همه دم کود لا در دور آوار  
 مرا کرد حصار وصل دلا  
 مرا سر سار سودا در همه کاه  
 اگر کامم دهد در وصل دلا  
 سرم کرد در ره دلدار در آ

سواد دل مدد مع حمت

عطاک الله که در دل دار هر

ت س تین

تا کشودان سیتین از کا کل تا تارتا  
تا کی بندی تو بر قل من س کین کین  
از خدنگ ناز کردی سینه صد جا چاک چا  
تا توانی جاده قهر لیل مجوس نوس  
کر نمائی در چمن یکبار ای کلروی رو  
کریبائی جانب این رند در آشام شام  
تخل عمرم کر خراشد از غم اکیرون دون  
ابرش کردون تک دل به طرف تمازت  
مدعی را کرد حمت بز خود از اکرام رام

از حال کفر من روسی از زنا زنا  
رحم کن دامن کشان بکنز تو بر اغیار یا  
می نداری خبرستم اید ایبر کار کار  
بچو شیطان بر من بر دوشش استکار با  
تا بر وز خشر ماند عند لیب زار زار  
تا اید کرد در خشر از یاده کلکنا زنا  
باغ عیش غم بر دیان را تو بر خورد را  
شمم خم خوش را در هر دلی می کار کار  
داد چون منهور بر روی دولت یار دار

ف و ش مرتب

تونی با چشم و زلف و خال و خط اشویخ مد

تظلم نشینی رحم و جاکار و ستم پرو

قرار و طاقت و صبر و شکیبارده از دستم  
 باین آیین ناز و الفت و خوبی چو بسیم  
 زیاد برویت صبح هر پنج ظهر و عصر شام  
 باقیات و زنگ و بوجالت میبردیم  
 ترا خاقان و دارو و کی و غفور میشد

خط از زنگ و رخ از تاب و قرار از اول انباشک  
 بلا بالا قیامت عشوه خوش رقیب جان  
 دعا کوی و شاخوان و قیام آرا سجود آرد  
 ز تاب و ز کل آج و کلش زنگ و نور آرد  
 شب و زو که و بیگه بسان جا کران بر د

کنم خیر فرد و مصرع و بیت قول گمرت  
 بوصف قیامت و زلف و خط و بروی

بارب این رویست یا شمس است یا قمر  
 سر و از آمدت یا شمشاد یا طوبی حسد  
 ز نرن دین است یا جادو است یا شکیب  
 ایچو نه است این یا لعل جان بخش کما  
 این چشم است یا ماه است یا تیغ قضا  
 انجم و افلاک یا بدر است یا خال سیاه

این لب لعل است یا اقیوت یا درج که  
 این قد و لجه است یا شاخ گل صد برکت  
 چشم قنانت است این یا ز کس سید کمر  
 قوت انسان است یا جان است یا تنگ شکر  
 بروی یا بدست این یا قوس است یا قند  
 مشک تا تا است این یا قطره نور نظر

غیبت این باریک یا قوت یا بیجان خلد	خط مشکین است این سبیل نیکو سیر
مشعل بدست یا فواره جرح مراد	این ریاض کردن یا راست یا نور سحر

رحمتا شعرست یا الحام یا طرز کلام	شیره جانست این یا شطح ای کلام
----------------------------------	-------------------------------

نشده که گاه حال زارم ز نار پستی تو بگر	که از فراقت همیشه هم رنگ در باشک
بر آستانت سر را در نیامدم عمری در این	که گاه کاهی خرام آری قدم گذاری تو بر
چو شمع هر شرب آب آتشین دیر و بزم	بجال زارم بدین خن را سحر اشک گشود
چرا تا لم چه گویم چو آنسوزم چو شمع محفل	که ای پرو بصر کلش تو مست و خورشیدی

ندیده رحمت ملک خبی چه شرح سازد ترا که	چشم ز کز لاف سبیل خط بنقشه بقف صنوبر
---------------------------------------	--------------------------------------

دل از خیال دوز لاف سیاه در بخیر	چو مردمک که بود از نگاه در بخیر
نشسته ام بر بوی تهن از خاک به	چو نقش با یکرم کرده راه در بخیر
بهر جا تجرد عیب پسندم	ز موج کرچه جام کلاه در بخیر

نشده صبح بنا گوشس یار اینیم  
 بدور خال و خط آن جعد دیدم کفتم  
 بکوی عشق بدیوانگی علم دارم  
 جنونی ام من و از سنگ رونقی دارم  
 بدورم ناله غم و روشنت شب تار

چو شمع مانده ام از دود آه در بخسیر  
 کشیده خسر خوشش سپاه در بخسیر  
 چو انباشتم از تبه چاه در بخسیر  
 ز کردگان بودم دستگاه در بخسیر  
 از آن سیاه دلم همچو ماه در بخسیر







دلم بجلقه نفست حمت است اینند  
 قفا نواله بحالم گواه در بخسیر



همچو سانه چشم او از شا صبیاست  
 که قفان دارم من مجنون ز سحران عیست  
 و که در یاد قیامت قامت آن بویش  
 که زباش پینه در بالین مخون کو مباحش  
 چون تالم چون نکریم چون نسوزم چو کباب  
 که ز دارم ز رکبف بجز نثار مقدش

دیده ام از بادوه دیدار سرتاپاست  
 همچو فی از ناله یاران بند بند ماست  
 فی شکر چون استخوان عاشق شیدم است  
 دایم از خار ییابان بستر سو هست پر  
 هست ناله از رقیبان بزم درم جاپاست  
 از سر شک لاله کون جیب و کنار ماست



	<p>رحمتا از آه سرد و سینه سوزان تا مژه چون شمع ما را دل تشنه است</p>	
<p>تن در تشنه آه بر لب داغ بر دل شکبا می باغ لعل در کان گل بخون در جبا جان مصطر حال مخزون تنم دل شرا بجز بر کوه خذف گلشن خزان گل شستا</p>	<p>بیخت شب تا سحر چون ای گلگون غدا آب کردیدست از شرم لبست یسین از فراقت ای سکر بین چسان کردیدم از قضا اگر بگذرم من بشود اراط لعم</p>	
	<p>رحمتا دارم بتی که حسن او کیر دیدم ماه تابش شمس نو زد من ز نیت جان شیکا</p>	
<p>ز آنکه خود بر کف ز کس جام زرد دارد از سفید و سبز نقد در کمر دارد بجا کاش همچون بنبره ام از خاک بردارد بجا حسن کلنگ که را مد نظر دارد بجا از نسیم خنده کل لال و پر دارد بجا</p>	<p>از می آستان درین سسم خبر دارد بجا زرد روی چون کشد دردم کس نمست در زمین از بیلی باد خزان فستاده ام بچون بلبل محشر صد شور افغان شسته است عجب دل تا تبسم کرد می بالد بخود</p>	

آستان چمن گل نیت ای لیل <sup>شنو</sup>

دقش پنجه پان بقین میدان سردار <sup>سها</sup>



نیست نبل انیکه حرمت دکلتانید



آه حسرت چون تو دایم در جگر دارد <sup>سها</sup>

۳

پوفانیهای دولن در نظر دارد <sup>سها</sup>  
عمر باشد شک گلگون می چکد از دیده <sup>سها</sup>  
میرود زین باغ اما در خیال کاکلت  
میشود که زرد کاهی سبزه کاهی سوسنی  
پاکلش گرنه ای اندوه خون اندیشین  
نیست بنم انیکه می بینی تو بر هر سبزه  
ساقیا که درم رویت التفات کن مبین  
از خزان گردید ایام <sup>سها</sup> سهر سوفا

زبان چو ابر نو بهاران چشم تر دارد <sup>سها</sup>  
از شکفت این گلستان کی خیزد <sup>سها</sup>  
آبی سرد سبیل آساید جگر دارد <sup>سها</sup>  
صد خجالت ما حسنت ای پد <sup>سها</sup>  
هر طرف از خار گل خندیشتر دارد <sup>سها</sup>  
دشمنی دایما در چشم تر دارد <sup>سها</sup>  
همچو کرس تنگه یکف جام زرد دارد <sup>سها</sup>  
بین جوهرک بید میل زرد خرد دارد <sup>سها</sup>



در جوانی چون سحاب ارشک یزیم <sup>سها</sup>  
گریم هر سو حرمت از من شتر دارد <sup>سها</sup>



## تافیتسن

تا کی بر من کنی ای لیس طنار نا	از گرم باخویش مارا کند می درنا
چون تن رو در خطه دل در سینه ام میزند	کاش روزی سویم اندازد شهسار نا
شاه و صهبا و نقل و گل مهیا کرده ام	از سر که دم در ایندم امیقتی ساز نا
بر جلال کعبت عشا تا جان کوفکنده	شوخ چو کان باز خوش ناز از ممتاز نا

رحمتا سرتاسر شرم اگر خوانی نگو	در دم باشد زمین جاقظ شیراز را
--------------------------------	-------------------------------

ای شمع شب افروز خفته با	پروانه مارا دل و جان سوخته با
ای ترک نکه جان و دم باد فیت	گوشتن عاشق ز که آموخته با
از آمدن یار خبر یافتی ای چشم	کراشک بر پیش کس انداخته با
گردم ز کف دست تو خیاط لطافت	کز برک کاشش جامه نو دوخته با

جنس دل و دین بر سر بازار	رحمت بنگاهای که بفرخته با
--------------------------	---------------------------

ایشوخ کنون دامن خود برزیده باش  
 افروخته رو تو جو خورشید است  
 در سینه مرادل طپ از شوق  
 در طرف کلمت ترالاله اهرم

در ریختن خون که کو در زده باش  
 در بزم که در صبح تو ساغر زده باش  
 جانان میان شسته نخج زده باش  
 صد پاره دلی است که بر سر زده باش

رحمت تو شیرینی گفتار عالم  
 چون طوطی خوش لبش کز زده باش

خط کشید و هست لیک تاز که کارش هنوز  
 از بلال خط اذانی که کبوشش شد بلند  
 خط مغزولی بر خارشش اگر دوران  
 طی اگر شد دفتر دوران دلکشش  
 که چه آت جمالش شد خط صاحب خیار  
 موز خط کراز سلیمان خوش خاتم رود  
 چون نباشد در دل رحمت مجتهد <sup>حند</sup>

میتراود شه دار عمل که بارش هنوز  
 هست کافر همچنان کیسوی طارشش هنوز  
 میکند ظلم و ستم چشم شمارش هنوز  
 هست طواجر حساب خال خسارشش هنوز  
 میشود تیرین سخن طوطی ز رفتارشش هنوز  
 میکند تیغ عالم راز رفتارشش هنوز  
 میشود از خط دو بالا حسن لبشش هنوز

حیرتی دارم زینک کلتاش هنوز  
 شهره آفاق گردیدست چون بدبند  
 زینر نیست از سحر گاه لب  
 شهر اگر دست بسمل از اشارت های  
 قمری جان ناله دارد از خیال متشن  
 حکمت بعین کاش میاید در کمال

رشک جنت کشته نشکفته با نش هنوز  
 میترود که چه شیر لعل خندش هنوز  
 که چه نبود رام با کس چشم قانش هنوز  
 محرم دل که چه بود تیغ شرکانش هنوز  
 که بنا لیدست در خوشتر امانش هنوز  
 که پدر نشانده یاران در دستانش هنوز



عاشقم حمت با نطفه که صدیو



بچو من افتاده در چاه تنگش هنوز

میرود پیوده در عالم ز کف غم غم  
 وقت کشتن شیون از خوابی که عاشق  
 یار در بزم است من بخت جگر کردم کن  
 رشک آید ای صبا از دیده ز کس بی باغ  
 دوشش در دوشش میان میروی بجز خدا

ساقیا لطف ناد در ساغوم صبا یار  
 تیغ شرکاز انا ای ستم از سر میتر  
 ساقی کل چهره از نشیسته در پیمان  
 خاک چشمش روی لطف چون غزال  
 تا یکی بر من تو ای بیدار کرداری

دید از پری قدم همچون کج آن که سست  
 چون قبح هر حلقه گویوش از صیهای  
 سرکش از عظیم کیان کند میزاید

آن جوان چون تیر کرد آفر از غوشیم  
 نماید در نظر چون جامی که دار و میز  
 رحمتا چو شیشه بر عظیم هر مهانه بیز





یار من بهدم اغیار شد افسوس  
 شوخ همی گم گار شد افسوس





او نیامد بر پیش تا در مشک که ریزم  
 از رخ ماه فرشتین خط سبزی سر زرد  
 منظر بود نم از مرک نشانی داد  
 یار خرداغ بدستم چو در تقدید  
 از رصد همه شب دیده چو سیاره  
 یار افکند بر خار ه خود زلف داز  
 داغها در دل صد پاره نهان بود  
 بنم و محنت و اندوه فراوان سراق

دین بر شکم که کلن ار شد افسوس  
 کل حنسن طنطنه خار شد افسوس  
 هر دو چشم بر پیش چار شد افسوس  
 طالب کیسه زرد ار شد افسوس  
 آرزو مند خ یار شد افسوس  
 زور چشم چو شب تار شد افسوس  
 لاله سان داغ دل اظهار شد افسوس  
 رحمت خسته گرفتار شد افسوس

	<p>برفت عمر مرد بهوتش سس بهوس چه اعتماد کنم بنفس تقفش بس</p>	
---	--	--

<p>همیشه ناله بود چون جرس حرس چو طایر یک ناله نفس تقفش بس طنین ناله مارا مکس مکس مکس بصو لجان قدم زد فرس فرس ملوی کوی اگر چه کس کس کس کس</p>	<p>دین سرای دود کاروان سس مرا مرا زیاد کل رو بسینه بلس دل حدیث شکر علت ز من شنیدس سواره میروی و سر جو کو بیداست بسینه در نهان از دل که محرم است</p>
--	---

	<p>ز ساغی نکه یار محبت استم چه شکوه میکندم هر عس عس</p>	
---	---	--

<p>چند شام چو شمع نشاندوه در تیو جرج بری تو ما دین دل از من عالم نور دندام جلا بادیه کرد خشم واقیم دینی سر سامان تیو چون کف آن کشته را چه زردت عم جان</p>	<p>چند شام خست ایضا آه سر زدن با جان ای بیت شک چکل ز خست نرس و خجلا تیو لم ز غم سینه من الم دیده ام از شک غم زک تو هست انغوان انکل کلر جان بین با جان</p>
---	---

ایته ملک جمال ای سبت بلال تو شو چشم ناله  
 ای گل باغ میز تو نیم نامیده بسوی خود تو  
 ای طلق خن شمس افروز بین بسوی ن  
 بخت میز دیده تر کن دل پر شر  
 رحمت کین زار خست اکل غدار روز و شب چون زار

و که ملال و بال کشته در آفاق فرودده کف جان  
 موی سیم سفید کشته بماند برین سی ناله خن  
 جیس غم فلک جان بسکه بر آورده کردی کف جان  
 چند خون حکم ناله برارم زرد از دل سوزان  
 از دل از روز ترا باغم و اندوده رد میکند افغان

ف ت س

تا من کردی گن نازک بدن مجر دوش  
 بر من دریش مخون روز و شب ایدوستان  
 سرواگریند کلبش قلآن ناز آفرین  
 ای صبا به خدای من عالم سین  
 من نبارت بجاو میوزم هر دم چون کباب  
 چون کبوش جاگنی خود را خدارا ای صبا  
 رحمتا صبر و قرار و طاقت هم هم پر

بردن خر کس او از من بهوشش  
 میکند از قول تم برتخر ابروشش  
 ناله قمری زندار قامت دلجو شش  
 از برای خاطر ما بر طواف کوشش  
 او دهد با غیر ارتکاب لب نیشش  
 شمه از محنت بجران مردن کوشش  
 زانکه بر دامن نگاه کرد جوشش





دل تها سبب لطف جانست <sup>صف</sup>  
 بی تراج دینما مسلمانست <sup>صف</sup> در



بی نیغای یکدل فوج ترکانست <sup>صف</sup>  
 تعالی آنچه فرحت نادر افغانست <sup>صف</sup>  
 بی اندازیت کل درخیا بانست <sup>صف</sup>  
 نظر کربن بر سر هم در برت جانست <sup>صف</sup>  
 سرت کردم چو کوه هر سلک ذلتانست <sup>صف</sup>  
 پوشنیم یک قلم کل خمیرم چمنانست <sup>صف</sup>  
 بگلشن لیلی و قمری در افغانست <sup>صف</sup>

زرقان کهن قلم تبع عیانست <sup>صف</sup> در  
 تیغ خوی کرده شب در خیال آمد بدل کفتم  
 بگلشت چمن بخرام شوخ بر پا کل  
 خرامان شو بگویت دل بیالای افغان  
 درون حقه لعل لبست ای شوخ چار بار  
 کشادی تاز روی حیرت افرا پاره درشن  
 زیاد سرفه و عارض همچو گلست <sup>صف</sup> دایم



جمیعت داده سودانی اشوخ چون <sup>صف</sup>  
 بزیر مخم زلف یریشانست <sup>صف</sup>



میگشتم خور و جفا از آن بکلیف <sup>صف</sup>  
 میرود خال و خورش در بکلیف <sup>صف</sup>

بکلیف خمیرم ستمکار ف پر چین بکلیف  
 کز نقاب از رخ بر اندازد در خیره کنشین



کز کاشن بگذرد فکند کب سوار بر  
 برد نقد عقل و هوشم را ز کف چشم <sup>تلبش</sup>  
 بجز با انداز آن ناز آفرین بیل سلغ  
 گریه دار در روز شب حال من این <sup>ستان</sup>

یک طرف کل میکشد خجالت را یک طرف  
 کرد تا زواد آن یک طرف این یک طرف  
 یک طرف آماده کل کرد دست سیرین  
 یک طرف بر بهاران شمع با این طرف



این جواب آن غزل محبت با شکر نغمه  
 یک طرف خاشب معارض زلف مشکین

کس نمیداند که من کرده ام چون از فرا  
 از سر شب تا سحر چون شمع از فلک  
 بشنود ز من جویم بگردون چون چربا  
 در دل غم دیده محسوس زارم نا صحا  
 گریه بر احوال زارم میکند دید و ستان  
 در غم شیرین لب سلی قد عارض ایاز  
 از فغان و ناله و آهیم بحالم حمتا

آه بر لب داغ بر دل دیده ز خون از فرا  
 جان در آتش سنجید و شک کله کون از فرا  
 صبح در غم ظهر گریان شام مخزون از فرا  
 طاقت و صبر و شکیا نیست اکنون از فرا  
 شمع مجلس ارنیسان رود چون از فرا  
 گاه محمودم کجی سیر باد و مخزون از فرا  
 خلق نالان در هر حیران خسته دل از فرا

 <p>شبت است وصف رو تو در کل ورق</p>	 <p>چشمش ز ناز زده بگرس سبت سق</p>
--	--

<p>کل حسن کند تار ریت کل طوق طوق اشک مهرت مهر شب رنگ شفق از سرم روت کل شده غرق عرق از عمر رفت ماند مهر جان مرق زندان فرقت تو مرشد قلوب</p>	<p>گر بگذری بسوی گلستان بروی نا از دوری جمال تو میاهد چه جا تا از خت نقاب بر انداختی بباغ یکره میا پیرس تو احوالم انکا ایچوروش سحبت صلح رسان ز</p>
--	--

 <p>دزیر پای اهل جهان گجرت ساچومو</p>	 <p>از روی عاجری شده بسم تم حق</p>
--	--

<p>زهره در گردون زرد از شوق خشم و خجک از سر مو میاید بر من دلتنگ تنک مینزد بر فرق طعن لانه در سنک جلوه میریزد ز قد یار شوخ شک</p>	<p>عکس جنش رخیت تا در باد گلنگ بسکه مینیم هانش را تصور کنم تا شدم مخبون این سیل و شان روزگار عشوه بالائی که من دارم دل و دین</p>
---	--

رحمتا که عشق وز زری ترک نام و تن کن  
 زانکه نبود عشق با زبان را تمام تنگ

دل ز بیدادت ندر صمیم الحمال چون بنزد در محراب تو با قفاده است نازم از این طالع مسعود ای نابینا یارب ارمهال نیکوتر گذشت ای سیمین شبت کن تا مقنونی نظم خود ایدل بد میسزد و بهلو مشک و عنبر و ریحان زیند	عرض خود را چون کند زیند زلال ناله هر دم میکشد از سینه چون خنجر شاه باز دولت را باشد از اقبال مال خواهم از حق من ترا آئیند چون بسال تا کشاید در بدستان رخ فاطمال فال دارد از لطف چلیپا تو بس اینخمال مال
--	--

در تلاش مال دنیا همچو قارون می بنش  
 کن جو ابراهیم او هم گمست با مال مال

دارد در عکس ابرو تو هم سال مال کاهید بکه در غمت میاه ده چهار ابرام تیره دل کندت در زینامین	گشت نای خلق جهان شد از ان مال آید از ان چشم جهان استخوان مال بکیره بلطف سجده خورشید ان مال
--	--

دانسته است کین فلک را بچوشتن  
در عشق ماه ابرویت از بس که گاست  
دو نان دهر بکته نان چون می داند

دارد بکف سپهری تیر کمان بلال  
زرد و ضعیف را بر بود و جبهان بلال  
از جوان سپرخ یافته زان نیم بلال



کم کم شود چو بد جبهان حمایین  
دارد سجود از روی آن محسوس بلال



باتیغ غمزه خیمت مارا نمود سپسل  
از یک نگاه بردی ای شوخ از بر مزل  
دور از تو آب چشم جانان گذشت ایسر  
بگذشتی تا بگلشن با این جمال قامت  
منمای با قیامان مرا حسن یارا  
بجز خدا زلفت ای شوخ شانم کم زن  
از نایتغ بیدار بر من کشی پیایه  
بجز او کبر بسیند نقش جمال خویت

کارت شد از من اسان شوخ به شمال  
کار تو گوشت آسان که کام ماست مشکل  
رحمی که از فراق ت پام فریست در کل  
سروت نشد برابر کل نامت مقابل  
نقصان پذیر باشد عکس نگاه جاهل  
این شسته حیاتم از روی لطف بسل  
از گشتن اسیران بر کو ترا چه حاصل  
بر روی لعبت چوین خط میکشد که طال

ایلی جمال مارا از روی لطف نکر  
رحمت بسان مجنون در عشق کشته گل

ای هستم بته زلف تو از روزگار صادقم در عشق بازی با تو ای نیکو چار چند کلکشت یکستان میروی به خیار خامنه من بکه صفت لعل شیرین گار جان بلب دارم بپیش از اجل بسیار لاله سان از بجز خط خویش در صحرای عشق رحمت آن نور بصر تا شد جد از دیده	کر نه واقف تو میداند حکیم لمنزل کی زید کو بیان بود در اعتقاد من خلل جلوه ریزان هر سحر همراه اغیار در غل جوی مطهر عمر باشد کشته لبر پیرسل کز نیائی واه جان بستانم بپیکر اجل مصحف از داغ دل دارم همیشه در غل از کمال کمری کل کردست در چشم شل
---	--

عزایک دو حرف مرکب است

جانا چو لاله هر شب هر جا برست جام هر جا بدیث خوبت گویم برغم کس کامل بر شک شوتم خام چو سایه بر سر	کوسی که گریه کم کن گویم که سوخت جام بی تابی تو باید هر شب فیدت شام شاید چو لاله گل کوسی حدیث نام
--	--

ساقی تو ساغما پر کن چو شد گل  
بزم چو پر تو در هر جا رست شرب

کامل چو کاسه گل لب کن چو لاله فام  
لیکن چو شسته که رحمت کویم که مرج جام

غزلیکه سه حرف مکتوب است

بسیح کو بیا یا خد کنی بمب استم  
مشق ستم مکن مکن لب مکتوب  
جعد سیه بانا فیض خط ختن شد  
عیش نیا تم کز جنم نفس  
شهد لب کجا باتک شکر کف نهد

تیغ غضب بکشش طم ستم مکن صنم  
شک شکر لب بند چشم کشا تم شم  
چین خطا تک قد پیش خط صنم  
تیغ جفا کشد باجر کند ستم  
چشم کشا مگر فلک هست بر حمت نفم

غزلیکه چهار حرف مکتوب است

مختر کلفت عشقت بچمن نیستیم  
خسته بجز عشق صنم است یوقین  
بچه سبیل صنما کلفت عشقم بکر  
شیشه بنجد بجز خسته محنت شبا

نغمه بیل کاشن نگر خسته شیم  
شیشه لب حنت بکشیم نیستیم  
محنت لب حنت بکشیم نیستیم  
مستی بجز عشقت نکند نیستیم

بفلک شعله عشم صنم استیوین  
 مشعل محفل حرمت بفلک کشته مقیم

تغزلیکه حروش نقطه ندارد  
 بگلزار گلستان

دلم دارد بهوس وصل دلارام	همه دم درالم دارد درام کام
مرا آواره دارد طره حور	در عالم طالع مادار دگر کام
مرا در دل دو صدایی که بر آه	سحر که کس کار دهم درسام
در اول کاسه طالع اول آورد	دلم آورد کم کم طره در دام
مال لوح دل حکم در	کلام گوهر وصل دلارام

تغزلیکه حروش نقطه ندارد  
 بگلزار گلستان

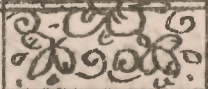
در دهر اگر هم دم دلارام	در آه و الم وصل همه کردم
در دهر مرا داد ملک ملک و عالم	دادم همه را در ره دلارام
در کادل طره را برده راه دلم	رحم که آلوده در در دو عالم
دلدار مرا در الم و در در آورد	دلدارم و دلارام کرم کردم
در دهر صد اگر درمرا کل العالم	کل کرم داد مسافر سلام



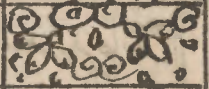
در عکس مد و مهر کار در عالم  
اعل و کهر در هر صهل کلام



رحمت کل وصل حاصل اول اول



کو وصل که دلدار دهد حاصل کام



گفت بر خورشیدم مقلن کفتم چشم  
گفت خاک راه ما خود را شمر کفتم چشم  
گفت ز یکین کن ازین بیم شمر کفتم چشم  
گفت در عشقم کنون بگذر ز کفتم چشم  
گفت پس خون کری کن ای نخی کفتم چشم  
گفت فی فی نقطه نور بصیر کفتم چشم  
گفت جانزادی دمی بر ما نگر کفتم چشم  
گفت با ترکان بروب این خاک کفتم چشم

گفت سوی کل میدان نسیم کفتم چشم  
گفت کلیت سدر بر عشق کفتم چشم  
گفت شکست چیست بین شایق کفتم چشم  
گفت محرم را کجا داده کفتم جان  
گفت مخرونی چرا کفتم که از یاد دخت  
گفت خالم حصیت کفتم من سوا ای دست  
گفت چشم دین و دل می برد کفتم که جان  
گفت میکل کری بر خاک در کفتم چشم



گفت رحمت جای من در ای کفتم چشم  
گفت فی فی بایزین برو در کفتم چشم



<p>             ایو همیکنم فغان کرینه زار زارم              کز جفا و جور من خاک شود بخارم              آتشی افکنم بکل شعله زخم بخارم              ای ز تو داغها بدل بر جگر خارم              هست دوزلف رو تیوباع من و کجا              آتش آه من بین دیده شکارم           </p>	<p>             ای که روده ز کست صبر من دستم              عشق تو اردل خرم چون کردد ایتم              که بجزین دوریت آه شرفشان شام              لالانشان عشق را که چه بسینه پرور              سوی چمن نمیروم دیدن سبیل گمن              ای که در آب و آتش تیو چون شیری           </p>
--	--



رحمت خسته بیخت روز و شب  
 کلفت دهر کشید محنت روزگارم





<p>             تا کی شمع جفا ز جهان زنگارم              صبر من ز کف روده نگار او آرم              دارم فغان چو قمری و صوت نزارم              سودنیا قمر خنجران و بهارم              دارم بسینه آتش چشم شکارم           </p>	<p>             دارم فلک بنستم و روزگارم              چشم سیاه مست تو بر عنبره واد              از یاد سر و قامت و رخساره کلمت              رخسار کلی که گفت کزین دهر بی ثبات              دور از شب وصال تو چون شمع تا حرم           </p>
--	--



جا پانی نشار تو دارد دم سیاه	یا قوت شک با کمر آید آس
بکشا بچهره زلف صبا عینین شود	کرد و معطر غنیمت شک تار
خواهم درین بهار که از دهن بدست	کیسوی یار و جام می خوشگوار
غمم چو طفل مانده بگرداندن ورق	در کتب زمانه بلبیل و نهار
بر دوستی اهل جهان اعتماد است	زانم گرفتہ دل ز دیار زیار

رحمت چه شکوه میکنی اینخت و این	دارد فلک بمن سردار و مدار
--------------------------------	---------------------------

بتهالاله در خونست بی تو چشمم	فغان که میکند لبیل نوائی میکنم منم
شهید خجرت نام کار این بمن بار	کفن در خاک که افتاده در خون منم
ز نیک بد چه میرسی ز احوالم که در عالم	بمن که گریه سازد دوست دارد خنده منم
شطیط عیان از حسرت لعل می آلودت	خورد که غنچه خون دل حاکر خونست منم
زیاد سرو بالائی مراست نزد دل سرد	سلاسل شد پایم همچو قمری طوق کرد منم
ز بجز اتو شب تار و شاه پر رویان	اکثریم سر شک از دیده دارم شور منم




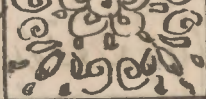
	<p>مزن بروج لب مهر خموشی رحمتا بنو دل از کجی معنی است لازم از تو هم</p>	
---	---	---

<p>دمانت یک سر و میاید صافی لهم خدا را شانه کم کن جانم زلف سلسل را چسائی تیغ ترکان از اسنک سر قلم مرا صیاد بی رحم از گرفتاری چه ترسان قیامت جلوه ایشان سر پا کل تماشان اگر از ناز افشانی دو کیسوی معسر را</p>	<p>بست یا قوت برمانست اشیران پریشان روزگار توبی مشک افتاد شهمی دم مکنی از ناز کای از قفام اسیر دانه خال بدم در دام کله نم تیغ افغان دارم کلشین بیایم ز خاک ایجاد کردد مشک تازی قلم</p>
---	--




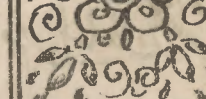
	<p>زیاد سر و قد و عارض همچون کلمت فغان دارد چو بلیس قمری سایه تو</p>	
---	--	---

<p>نخاهت میرودین هر اسب تن دلم ناسر و قیامت قامت خود را شما ایلم دلم در خون طسیدن دارد تیغ تو ایلم</p>	<p>نمن ز ناز دارم بر بمن مین کرده حالم بگش رو کل و شم شاد را از لاف سکینه چرا باشد کوسه چشمی ز روی ناز بکشانی</p>
--	---

ز شربت آبدینا سراپا شمع محظوم	بزم ایشاه خوبان بر کفنی بقیع از روست
بعشاقان خیال لطف باشد جاده لعل	دلاناکی نغمه مرز که دیها هموس در
نشده چهره باروی عرقا کت مقالم	مداخیم بر خسارت ز خوبی لافها نمیزد

	خلاصی نیست ما را رحمتاران جلف زنی	
	کنون ز رخبر شد بر کردن جانم سلام	

دل از کف داده تا ز من شصت تیغ بر دم	اسیر دانه خالم ببند دام کیسوم
که دل در طاق برود داده ام خیم جادوم	طریق عشق اگر نیست من دیوانه خواهم
همیشه لاله میرودید کلکهای شوم	شهادت فو خطی کردیم از خاک فراموش
فغان از ترک مرگانست داد خال بند	دل و دینیم بیجا بر دیاران آنچه پیداست
که قفا کل رویم اسیر سرود نجوم	مرا چون قمری و بلبل زد دل آوازیما
فرماند دست و کل با می ای باران درانوم	ز سیلاب شک و چشم گریایم چه میسر

	کل اندامی که دل بردست از دستم بایا	
	فرنگی زاده مرگانست حرمت غنیمتوم	

ای نوریده دیده تو دیده دیده ام  
 کی دیده سوی دیده تو دیده واکند  
 هر دیده دیده دیده در ایام دیده  
 که دیده نام در عالم و هر دیده دیده ام  
 رحمت بیدیده دیده هر دیده دیده گفت

که دیده دیده ام نه چو این دیده دیده ام  
 که دیده ام بیدیده در دیده دیده ام  
 یک سپید دیده تو من دیده دیده ام  
 چون دیده تو دیده که دیده دیده ام  
 کم دیده ام چو دیده تو نور دیده ام

زوت مستین

ای زجر اتو شک دیده در ایام کم  
 ز هر حیران بر من از اقبال بدافروز  
 که درش حشمت بمن دادی نکو فرجام  
 جان لب دارم مرا میکنی تو ای صبا  
 از نوید دوستان کرد دل ناشاد  
 مرده ای لیلی کنون مخون باد ز دا  
 طاقت با ترسم را ندارد آه آه

دارد از دوریت مرغ و دم از آرام کم  
 شکر و جلاست با قسمت نا کام کم  
 مستی دارم که کم دیدت اندر جام کم  
 مغشوم تا چند داند طایر اندر دام کم  
 از چه رو بر ما قیاد تو در پیمان غم  
 و حشمت کل میکند بر خط از او نام کم  
 چون بی دشنام من بکشایدن کلام کم

شد مشک پای تاسر کو مبارکباد | کی تواند ز دیر پیش ز کست باو دم



آنچه ز حرکت دید در داغ همچو میدل گاه



کند شوخی بسا چشم آهود ز کین نام  
فلک از گردش چشم پری کر میکند دام  
قمان منجوشتم از دل برارم سوخت کام  
چو طاووس گلستان غرق حیرت گشته اندام  
خوش آن زوری که این آغاز انجامد بر خاتم  
بود سر تایا خمیازه ایجاد لب جام

ز بس من و حشت ایجادم نباشد هیچ آرام  
نسا ز صید خود مرغ دل و حشت پرتیم را  
چو موی صنی از یاد نگاه سره آلوده  
زیاد قامت شوخ قیامت جلوه نیکی  
نکار سعله بالائی بگشامیکم زارت  
خمار آوده سرشار صهب ساز ایسا



جواب آنغرل این باشد ای حرکت کفایت



بهار عیش کعبالم سر اسر بود در دستم  
نشاط هر دو عالم زان میسر بود در دستم

شب یاد لب لعل تو ساغر بود در دستم  
در آن ساعت که در بزم شست آینه شوخ

بعالم تا من از خاک عدم ایجاد کردیدم  
 زیاد پر تو حسن بخار شعله بالا  
 نیم غم غم خود و س منخشد کف یادم  
 زود مشعل دل شیون زنجیری

بسان لاله داغ عشق الطهر بود از دستم  
 چو شمع از نار دل کلهای احمد بود از دستم  
 دلاد خواب بی دمان لب بود از دستم  
 مکزلف نگار ماه سپهر بود از دستم



یاش رحمتا نکند آشت تا تسلیم فرماید  
 بچیزین باین از روی وفا سر بود از دستم



بیاد طره شش شب شسته جان بود در دستم  
 بگلزار که جام از بادیه توحید میخوردم  
 شدم آسفته خاطر حرف جمعیت نیندم  
 چو دیدم جلوه حسن تجلی زاده بیباکی  
 چو من در صفحه شرح شام غم میگردم  
 ز شوق دیدن خساره خورشید سیمای  
 ترنج مهر را بپلوزند داغ دلم ز حیرت

پریشانی سر سنبستان بود در دستم  
 ز موج می بهار صد گلستان بود در دستم  
 خوش آن شبها که آن لطف پریشان بود در دستم  
 چو مرآت از تحیر حمله سامان بود در دستم  
 قلم از شک زیری خوش طوفان بود در دستم  
 درین گلشن حشمت بنم چشم حیران بود در دستم  
 مگر آن سبب سیمین ز تخدان بود در دستم



زیک ایما کاش بر صوبه طاقت هوس	خوامان تا که نشست از نار شوخ طره بر دوس
بلال صحن لفتش را غلام حلقه در کوس	بکوش چون سی پیک جبار از سبکی
چوماه نوز سرتاپاس از خمیازه اش	ز شب تار و از یاد خیال شوخ طنناز
ز دوش خاطر ابل جهان از بر فراموش	سبکبار نباشد سچو من در عرصه عالم
من چون زاهد خود بدین تری نپذیر کوس	بسمع میرسد آواز قدسی تا فاک شتم
ز بوج مر جانی میشود خم هر کجا شوم	من آن انکورتاک عشقم افلاطون چه مید
ز فرط تیره بختی های خود چون سره خوانوم	کنون در باون غم رحمتا که تو تیا کردم

عزلیکه تمام حروفش لفظ دار است

زینت بخش زینت بخشین	زینت شبی بخشین
چنین بخش فیض حنت چین	خیر خجرت تحت زینت بخش
بت چین تیغ تیغ چین چین	بشفقت بدین بدین غضب
نشفت شب ز ظن و عین	ز تبیت و بر نفس خیش تن
پیش حمت نشین چین	ز غضب تیغ تیغ خیر شب



مانند شمع خست تاب سحر است  
اشکم روان آه لب داغم بدل آتش تن



هر جا که می بینم ترا من جلوه ریزان می رود  
انجالت لعل لب پنهان بود ای من  
گر جلوه ریزان بگذری ازین قنبر  
برقع چو برگیری ز رو از شرم حشمت  
تاب و توان و طاقت و صبر از کف من

صبرم ز دل عظم ز سقوت ز پا جان ابد  
در دصف مرجان با در شیشه کل در  
گلشن شود سوسن کل رویدار دسترن  
خوار طبق ملازق تیر فلک شمع اربن  
چشم از تنگه حال اقسون کان زنا بر زمین



بنام خدای نافرین با رحمت خود  
دل شادمان جان فراق کین خاطر خوش



دارد در دلش از نازهای نازین  
گر تو خیر عریان کنی از ناز و ز روی  
ناهار وید چو صحرای ختن در سرب  
هر بچاد هفتان جنت دلس کیر داز بلاء

صد کلستان کل چو صحن جنت اندر این  
آوری خورشید آساده هر از زیر کین  
گر کشاید حلقه جعد تو جانا حین صحن  
یاسی و شیرین و غدا هر سه کرد و خوشیه

سر زندهار سینه اش هر لحظه ای این	نیست که ز حال زار عاشق ای نکا
داغ دارد در دل خود لاله صحرایشین	و هکذا دوری یا دخال آن خسار کل
هر کسی گوید ترا از جان دل صد آفرین	هر کجا خواند شعر دلگشت ای حممتا

**غزل چار در چهار**

آبی بلب داغی بدل سوزی بدین کشین	چون شمع دارم پر خست بهامین کار آفرین
هوشم ز صبرم دل جانم ز تنم عقلم دین	تا برقع افکندی ز رو ایچلو کله کشین بر دین
صبحم خفاطمم ستم عصم غمین شامم حین	تا چند ای نامهربان بر غم دشمن میکنی
در شیشه می کل در چمن به در فلک خرد زین	روز و شب از شرم رخت کردید پیرانیم
ای قاتک شکر کان نمک تاب انگین	بعین حال جان بخش ترا هر دم تصور میکنم
دریا سراب عشقم غمناورم شغم مشکین	انجست نافر جام من هر جا که باشد شود

رحمت بت خود ایرا بنگر که با ما میکند	
لطفش خیارش ستم احسان تطم مکرین	

شد چین چین سرفازم زلف تو خورشین	ایمیدین فکندی تو از لاف چین چین
---------------------------------	---------------------------------

چین چون نمودی تا ز سر ناز چین زلفش  
 اهووی چین چین غنیمت چین زلفش  
 افکنده بچهره تو چین چین دو چین زلفش  
 هر چین چین کامل بر چین چین زلفش  
 ای چین زلف تو فقور چین چین

ما چین چین چین دو زلف تو چین  
 چین چین چین بودم چو مشک چین  
 کل چین چین چین دو زلف تو چین  
 دارد هزار ناله چین چین چو ملک چین  
 چو مشک چین بدید زلفش چین

رحمت ز شوق غالیه چین زلفش

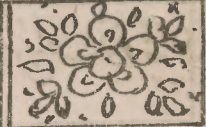
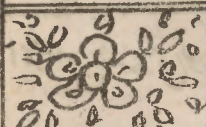
که میرود خشن کوی ما چین که چین



ایکل ز روم بی تو به کلکشت چین من  
 خوبان همه خوبند ولی چو تو نه حسن  
 ای ماه شود شتری زلف تو گر کس  
 کرتش نه بصحرای غمت جاندم حاشا  
 رحمت سربازار و فاکت سبک شو

دور از تو بنیسم کل سر و سمن  
 یک شوخ ندیدم بزین و بزمن من  
 یک موی ترا کی بفوشم تو من  
 هرگز ز روم عبرتستی بمن من  
 یک بوسه بده تا دمیت جان شمن

دوست فستین



هر کسکه نیست لایق بزمت بران <sup>دول</sup>  
 از آه سینام بسبا صبح برده اند  
 از تیر نطق سینم تا بدشکاف  
 ویرانه جای چند چمن جای عنیب  
 گردن رخ تو نکردد میسر م  
 خونت چو می بسرم رقیبان بود حلال  
 رحمت باین چمن بود خنجر اشکفت

ایشوخ سعی کن تو از انهن زمان غم  
 در کارگاه نشسته کیتی ستان ستون  
 باشد حقین جراححت تیغ زبان بون  
 خوبان همیشه طالب خم و بدای بون  
 بهتر بود بدیده من اجنبان جن  
 ایدل نه تو ایمن ازین همکن کنون  
 با تیغ صبر برده دل را دران درون

عزل چار در چهار ساریا

یار اینج دست یار و دست یار  
 توکل خلدت یا شمشاد یا سرو سهی  
 لوح محفوظ دست یار دست یار است  
 بدیم الله دست یا تیغ قضا یا ماه نو  
 چشمه نورست یا سر قننه یا مصباح قدس

پر تو ذاتت یا نورست یا سمارت این  
 قامت دلجوی دلداریت یا طوباریت  
 جبهه یارست یا سر دفتر دلهماست این  
 این سر جمیست یا بروی یار است این  
 صورت صاداریت چشم بت عناریت

خجرت الماس با سپکان و یا نوک سنان  
 منبع شهیدت یا تنگ شکر یا کوشت  
 موج می یا برک کل یا لاله یا درج کهر  
 سین بسم الله یا لوست یا عقد کهر  
 جوهر جان یا رکیا قوت یا مکر کبیا  
 نقطه نونست یا میسم ست یا خال سیا  
 عنبر رست یا ریحان یا مشک تات  
 صبح یا فواره نورست یا سر جوشن  
 شاخ مرجان یا شعاع شمست کلیم  
 رحمتا نظمت یا الهام یا الفاظ حو



ناوک میداد یا ترکان بی پرواست این  
 چشم آبقا یا لعل روح افزاست این  
 حیرتم کل میکند یا ریحان لبهاست این  
 سلک دندانست فی فی شبنم کلها این  
 خط و آغاز یا خضعت ایماست این  
 یا طلسم عاشقان یا نور چشم است این  
 طره زلف چلیپا یا شبی بلداست این  
 شوشه مدیا یا یاض کردن زیباست این  
 موج بحر سخاوت یا ید برضاست این  
 قوت روح ست یا تعریف تبار است این

عشر منقلب



ربود قد و جمال و خرامت ایجانان  
 ز خواب و صبر ز درمان چه گویمت که مرا

ز دیده خواب دل صبر و ز بدن جان  
 نازده بهوش سبدل بکف پای توان

توانم بپوشم دل از دست من بود	بخند لعل بچین زلف با کج چشم آن
ز چشم زلف فر لعل تو میکشد خجلت	یلاغ ز کس شهلا اولاد و ریح آن
بیاد سر وقت دنا پرورت حکمت	ببین که هست چو قمری همیشه ناله زبان

اگر کند از تید بیضا شوخ در دستین	
آبادمان قیامت میکند شور استین	

نارم حسن آن تجلی زاده اگر قمر ناز	میفشاند بر رخ خورشید پر نور استین
وه که ازین بهار دست آن ناز آفرین	هست چون فانوس شمع کلشن طویراستین
روزه دار محتمی ایدل کنون طرب اگر کن	چون نه نو میاید بر من از دور استین
بوی حسن دل بر شوخ قیامت فاتی	بین که هر دم میفشاند بر رخ خورشید استین
نیست ساعد آن گمی بسیند این نادیدگان	در صفا ما است ایدل چشمه نور استین

بی نیازی بین که بر خوان دو عالم رحمت	
وه که افشاند مژ درویش بر استین	

تاجدار شده من از دست بزمین استین	مخمر شو ز قغان کردید کین استین
----------------------------------	--------------------------------

ساعت چون بای نورست انخوشید	چشم آب بقا باشد ترا این استین
نخ خورشید عالم تاب انگشتان است	عالمی کرد منور چون دهبی صین استین
حیرت کل میکند از خلق باشد یازناز	یا بسویم میفشانی مردم از کین استین
از چاکاری پس از قتل من ای ناخبران	باشدت از خونم ای قاتل نگارین استین
من اگر بوسم پیر صیای او جان میدهم	چون نکردی تبهی قاتل تو کجین استین
روزه دار محنت دوری کنون افغان	چون مژونه میدارم حمتا بدین استین

غزل سه در

ز سحر آتو جاندارم بلب ترکان سیاه من	غمی سیه شه من سرور من بادشاه من
ندارم خبر کوی تو من در دل تمنای	بهارستان من مقصود من امیدگاه من
بعیر دیدن رویت ندارم شوق کلازی	کل من کلشن من شوخ جنت دستگاه من
مرا از دوریت صبر و شکیبا و قرار نه	بت من دلگرا من نگاری کج کلاه من
رسد از دوری رویت ز باهی تلبه بر	قنان من سرشک زیده من و دواه من
ز من هرگز نمیرسد و یا عالم نمیدانم	محبت پیشه من محسب بان من بنای من



	<p>سوالت که کند گسیت حیرت در خواب سک من بنده مرغانه زادنک خا من</p>	
<p>ز دیده خواب دل صبر ز بدن در مان مانده هوش سیر دل کف بیای تو بخنده لعل بچین زلف بانکه چشمان باغ ترک شهلا و لاله و ریحان</p>	<p>ر بود قد و جمال و نظامت ای جانان ز خواب و صبر ز دمان چکو میت که مرا توان و هوش و دل از دست من بود ز چشم و زلف و ز لعل تو میکشد مخلصیت</p>	
	<p>یاد سرو قدناز پرورت حیرت بین که هست چو قمری همیشه ناله زنا</p>	
<p>لب تشنه محقق دمانت مین مین بین آتش شرم تو در عدن عدن ایرو کمان خدنگ جگایم مزن مزن باد صبا سیلی زند در دهن دهن جد تو کشته کردن جانبار رس رس</p>	<p>ای زلف مشک تو از چین خن خن نازم ز سگ گوهر دنداننت امی صنم دل در برم مشک تیر نگاهتست پیش دمان تنگ تو که غنچه دم نذر خود گو مر از دام محبت کعبا روم</p>	

دل سیر باغ و لاله و گل چون کشتار  
گل کرده و خنیدیده بیادت چمن

رحمت خیال یوسف مصری چسبند  
مادل ز دست داده چاه دقن دقن

خط بگرد لب لعل روح پرورشیت این	دمیده بنزه جنت بد و کور شسیت این
خط بنبر خساره منور شسیت این	ز بوسه و چه قفا دست سایه بر شسیت این
ز صبح و صف بنا گوش با رستم	بیدر خنده زد و گفت کی برابر شسیت این
از ان بساط که منست ساغر نامم	ز صاف ماه چه پرسی که درد ساغر شسیت این
خط اریب با طراف روی چون در	خور فریب تو ای حمما که جوهر شسیت این
شد بچار ایدل نبرد نوشی تو بهما خچمن	زانکه دارد لاله جام و سر و مینا دچمن
سوی گلشن جلوه ریزان بگذرای ناز اف	بنیکه گل دارد چو لیل تو غوغا دچمن
بچه بالند ازیت آماده دارد گلستان	هر طرف صدر نک گل یکیا از ما دچمن
از خیال قامتت در چار موسم کفایت	ای گل کلزار خوبی سر و غنا دچمن
لاله گل کر خجونی لافدا بخورشید رو	شبنم آس آب کرد پرده بکشاد چمن

زگر شعله که دارد کاغذ گلک دوتا  
وصف حشمت میکند عمرت انشاؤ



عذیب آساکل ای حشمت پانا  
شوخ من امروز دارد جلوه آید رحمن



دروفا کامل عیارم اعتبار یراسین  
دیده شد چون حلقه برد تظار یراسین  
جلوه یران شو یا این خاکسار یراسین  
قاتل هر چه کشاید دیده خار یراسین  
ای حیات جاودان ابر بچار یراسین  
ماه من یک شب یا کوکب ثار یراسین

عاشق ثابت قدم میدواری بسین  
و عده کردی یک شبی آم بسویت تا بحر  
در بهت چون نفس با افتاده ام بسین  
میطمینم چون نیم بسمل بر دت در خاک خون  
میفشانم پخت از دیده طوفان سر  
خانه یوان مردم چشم شد از بجران تو



رحمت ایتم کا هت کشته شد آئین  
دادن جاز انظر کن چشم کار یراسین



شرح غمت بیان کنم نکتہ بنکت مهربانو  
خطه خطه ده بدده شمس ر شجر کوکبو

گرتو یکدی شو مچم مچم هر روز  
من بامید دیدنت سپس کلا میتم

میرود از دو چشم من خون دل از جدا بست  
 دل بکند زلف تو مست ای صیرتیم  
 مست بر غم تن عمر به غیر میرود  
 و چه شبی که با تو من سخت پیم  
 هست بد فراق دل ذکر غم تو هست تا



بجز بحریم پیم کهنه رخ جو یجو  
 حلقه بحلقه خم خم جی جی جی جی  
 دوشش بدوشش کف کف پنجه پنجه بدو  
 سینه سینه لب لب چشم چشم روبرو  
 سطر سطر خط خط حرف حرف تو تو

عین سلسله



خون چشم من دل خسته رو است  
 نشوی همدم اغیار من ای زهره  
 نور چشم منی و دوزخ تو چشم بدان  
 بچو کل ناکی و دمانت از لایسیر  
 در تکلم نشوی همدم هر لوبه اهو  
 همچو سوسن بزبانها سخن آغاز کند  
 خند ما بر من مخزون کن بر غم قریب

خونم از ما زریزی و از آنست که تو  
 ورنه میمیرم ازین غم غم زنت که تو  
 آفت حسن ازین نکته عیانست که تو  
 پاک باد او دل من بقانست که تو  
 ورنه که ستاخ شود باغ جانست که تو  
 من ازین رشک هم جان و همانست که تو  
 خون دل زین سبب از دیده چکانست که تو

<p>این سخن با همه پیوسته بر آنست که تو تا بگویند که دلدار چشمانست که تو</p>	<p>خسروستی وزینده الطوار تو نیست آشنای مریخ دلداره رحمت با</p>
---	--

 <p>دو کیس تو بلای دل اند و جان هر دو همیشه جان و دل من فدای آن هر دو</p>	
--	--

<p>که میکند حدیثه شیک زبان هر دو بسهم غامزه در خانه کسان هر دو اینس من شده فلان ناله و فغان هر دو فلک ترا و مراد داده این و آن هر دو چو میزند شدم زار و ناتوان هر دو یقین کن نیست چو تو آفت جهان هر دو بلرزه شد دل غمرا و آسمان هر دو</p>	<p>ترا دو لب شده یکدل مگر کشتن دو چشم نهن مست تو دو کیمین اند بخال خط بر بودی تو دین دل از من تو و شراب من و خون مدام نوشیدن دو ابرو تو بوجبان و دلم به تیز اگر چه لیلی و شیرین کجس مشهورند چو اشک ناله من شد قرین ماهی ما</p>
---	--

 <p>ز سر اندهن و وان کمر جو رحمت چو هیچ نیست چه آرام ترا میان هر دو</p>	
--	--

ماویاریم به کلشن تباشامردو  
 یک بان شپنی قلم دولعبس کجا  
 هند و خال سیه دل دیم برود  
 شوخ من زلف و تا چون برنج از ناز  
 چو یوسف مد من بر سر باران شست  
 با کلکشت چمن یار خرامیب بنا

داغ شوای گل و وی لیل شیدم  
 نیست زانو بدلم صبر و شکیا هر  
 گشت ناز مر زلف سمن سا هر  
 رفت عقل و خردم یک سره از جام  
 زهره شد شتری و مهر بود اهر  
 سر و کل رفت چو دیوانه بصرا هر



همچو شمع همه شب تا سحر از دوری با  
 رحمت اشکم شده با آه هوید اهر



کلکشت باغ کردیم دی ماویا هر  
 برداشت برقع از روتا انصم زو  
 گرم احتلاط شد یار با مروج در گلستان  
 تازلف مشک بو را حین چین فکند از تاز  
 در راه عشق بر من دین و دلی نماند

گردید قمری و سرو بی اعتبار هر  
 رفت از زلف مد محو صبر و قرار هر  
 شد غرق بحر خجالت کل با نزار هر  
 شد سنبل و ریاحین زار و تزار هر  
 از دین و دل چه پرسه بران کار هر

بر چشم پر خارش در دیده تا نظر کرد | بادام و زکس باغ شد شرم سادو



پوشم نمانده بر عفت سلم نمانده بر جا  
بر دست رحمت از من آن کلید از



هدف نذار دم نازم ز شوخیهای این  
تعالی بد چه نیکست کردم من این  
ولی می بخشدم در باطن عمر جاودان  
بچشم اهل عالم اینکه دارد آسمان ابرو  
فاده گوشه چشمش یقین دانم بر ابرو  
مشو غافل ز نکست اشارت بیان  
نماید که قیامت جلوه من متجربان ابرو  
که باشد ناوک بیدار مرقان کمان ابرو

مشک شد دم از تیر نازان کمان ابرو  
چو بسمل مطیبد دل در برم ز شوخی ناز  
بطاهر که شهیدم میکند شمشیر ایمان  
ز عکس ابروی او ماه نوکل کرد در دو  
قرع هر لحظه از رنگی برنگی میشود ایدل  
بصدیادت ایدل میکند بسمل سخن  
میوشود محبوب چشم فلک ایدل  
چنان بود دم چون خانه ز نور از تار



چناند شربت شهد شهادت حمیت  
بازم من ز موج و شنه آنجا تان



<p>دل بخون پروردگامی بهتر بالایی  دیده بکشاد چمن نگر ز سرتاپای سرو  میکنم شوق الف در لوح دل از جای  شیشه زنبه بست یاران در نظیر بنای سرو  زان بکارم در صف آزادگان انشای  ریختن خون مصرع فواره تا اجرای سرو</p>	<p>گلشن از ناز ددم با قدر عنای سرو  خلعت آزادگان در چارموسم بقیاست  قمری شوریده عالم در دیرستان شوق  ساغر ز کس حوچام لاله دایم پر ملت  قبایر اطوق در گردن نشان بنده  آب که دیدار خجالت پیکر آزادگان</p>
--	---



بسته ز خیم موج آب رود کاشتن است  
هر که چون قلمت حرمت والی و شای



بطلبم میکنم غمگین همیشه  
بکشتن میکنم تلقین همیشه  
بقلم حکمت میکنم همیشه  
بشهامت میکنم تلقین همیشه  
شفیقم غمگین میکنم همیشه

بگفتی میکنم میکنم همیشه  
بصبا کاشتن گفتند گفت  
بمبهر سیمین سیمین حنیم  
بشفقت نمیت بشکفته تسلیم  
ببسیر شقیقه حرمت بشتر



عشر

بروجان و دل و دین از من شیدا صبر و طاقت ز برم برد و شکیا رفت عقل و خرد و هوش من از جا آب منزیت کل و تقویا اشک ز آه بلب سوختن بر جا دربجان کل بچمن باد و بمینا بر دین و دل و آرام سپک جا سز زدنبل و کل لاله حمرا	خال و ناز و نکه و زلف چلیپا تا نمود آن بیت رعنا خضار چشم لب و دندان و دهن تا بشکر خذه کش برخ و ناصیه صافی و رخسار پوشم همه شب تا سحر از یادش بین شرم لب و دندان و خوش گشته چشم و ترک شوره ناز و نکه از من زار گر آن حسن و رخ و زلف نهد پای
--	---

رحمتا همچو حسن آن نکه شوخ زنا لذت و عیش و طرب برد بمینا	
--	--

از سرت کردم خدارا پسته که گاه بوده از تنگ لعل شوخ شکر خواه	یو فایا از من هرگز نپرسی آه آه زهر سحران تا یکی نپوشد شایدا جام
---	--

ره نمائی راریق جاده مقصود کن  
 سرچو نقش باخاک آستانه مانده  
 مردم چشم منی از دیده بیرون نرو  
 بار محنت میکشم در ملک غریب که کوه

تا توانی طی نمودن ایدل کمره راه  
 بین بحال خاکساران چنین درگاه  
 زانکه باشد زین منصب بجه صاحب  
 خرم شیم بشد بر باد سر راه گاه

گر به میران بدشانستم حرکت است  
 هست در ملک دل ما مهر سلطان گاه

تو کز نیامی تا جاندم سپید طیده  
 بلال عید ز شرمت رود خمیده خمیده  
 نشست آه فلک سوز را کشیده کشیده  
 کمران شد دست مرا گوش دل شنیده شنیده  
 بجه چین ز سر کین و لب کزید کزیده  
 روم چو باد من استین شمشید شمشید  
 گذشت تیر گاهت بدل رسیده رسیده



رسیده جان بلب من تن اندیده ندیده  
 شنیده وصف خم ابرو تو در افلاک  
 نیامدی وز شب تا سحر دل محسوس  
 نصیحت کنم اکنون ز عشق ای نا صحیح  
 کجائی ای اجل امداد کن که یار آمد  
 ز شوق نکبت وصل تو هر سخن  
 بگو یار کنون رحمتا تو چون سایل

تو کز نیامی تا جاندم سپید طیده  
 بلال عید ز شرمت رود خمیده خمیده  
 نشست آه فلک سوز را کشیده کشیده  
 کمران شد دست مرا گوش دل شنیده شنیده  
 بجه چین ز سر کین و لب کزید کزیده  
 روم چو باد من استین شمشید شمشید  
 گذشت تیر گاهت بدل رسیده رسیده

	<p>بر چهره تا فکند تو کی سو کرده کرده          رکهای جانمن شده زانو کرده کرده</p>	
<p>بپوده میکنی ز چپ ابرو کرده کرده          یعنی که هست ز پنج جادو کرده کرده          افکند دایم سر بهر سو کرده کرده          رکهای جان ماست بهر سو کرده کرده          شد تار و ریش تراخ بهر سو کرده کرده</p>	<p>من خود بلاک موج شکر خنده تو          دی چشمت از قون برک جان کف کند          از بهر صید کردن ما خال عاضت          ایشوخ شانه را ز چپ بر زلف مینوی          مهر تو بافت تادل من بر قاشق جان</p>	
	<p>رحمت چو زلف بارخ یار دید          سبیل قاده بر کل خوشبو کرده کرده</p>	
<p>فهم در فکر تو حیران شده سبحان الله          بی بند و بار پیش پشیمان شده سبحان الله          آنقدر کشت که نادان شده سبحان الله          باز از قهر تو شیطان شده سبحان الله</p>	<p>خاک از قدرت انسان شده سبحان الله          عقل کل ذات ترا کرد تصور شور و زور          علم در کنت تو بسیار تحسین میکرد          آنکه از لطف تو کرد دید معلم ملک</p>	

آدمی را که نذکزی لغت کرد منا  
 یونسی را که بصدناز و نعم پرورد  
 آنکه در بخت تو شبست بصد جبریل  
 آنکه کارش تو بکذاشت با خلیل  
 نوح تا خاطرش از قوم پریشان کرد  
 یوسفی را که کند بصد هستر بچاه  
 آن کرامی لقبی که تو خاندی محبوب  
 گوهرش را تو چو اعیان نمودی نسا  
 سایه نگذاشتی در خاک فداز قداو  
 بره را که سودان وی آورد بر سر  
 سنگ در دستش از اعجازش خوانیم  
 از اشارت نکشت رسول ثقلین  
 رحمت از زمین شکریزی نعت دین

خارج از روضه رضوان شده سبحان الله  
 لقمه ماهی عمان شده سبحان الله  
 پیکرش طعمه کرممان شده سبحان الله  
 دردمش ناکلستان شده سبحان الله  
 از تور حکم بطوفان شده سبحان الله  
 از کرمهای تو سلطان شده سبحان الله  
 خاک رهش همه پاکان شده سبحان الله  
 طاق کسری همه برین شده سبحان الله  
 سرو بی سایه نمایان شده سبحان الله  
 در سخن بره بریان شده سبحان الله  
 مرده را از دم او جان شده سبحان الله  
 بر فلک شوق تابان شده سبحان الله  
 در جهان صاحب دیوان شده سبحان الله

سرشته عشقم غم راحت که مکن  
 شور کبر افاده مزاران لب شیرین  
 جز عشق بتان در دو جهان سپندم  
 و حث لب وادی اهو کله نام  
 منع توانی کنه از عشق زمانه  
 در بحر آشوب جهان همچو جام  
 عمر سیت که خوانا به کش محنت و دردم  
 سلطان بلند مرتبه کسوفت م

آورده و ششم فکر فراغت که من که  
 ای همقان شور قیامت که و من که  
 سود ازدهام کلاش حنبت که و من که  
 ای اهل خرد کوشه الفت که و من که  
 ناصح بکن انصاف نصیحت که و من که  
 ای بخیران قصد اقامت که و من که  
 ای ساقی دوران می عشرت که و من که  
 قارون صفت از دیشه و لک و من



من رحم و غرق بر رحمت شدم عمر سیت  
 هرگز نشاند کسی رحمت که و من که



نقاب از چهره اینچو رشید عالم تاب کز  
 اگر از خسر و حنت صدای دور باشی  
 بکوش که امیضا و سی شناسی

یقین دان آتش غم در دل شمس و قمر  
 نکه را همچو ترکان دستها در پشت  
 یقین دان نافه از زرشک او خون در جگر

زبان من سیمه چون زبان بلبل  
 اگر بادی در رخسار او دیده مشتاق  
 میان منی را که عقل در بین هر کس نیست  
 علاج درد سرای طره مشکین نمی یاب  
 تا از سج طره کارم سج در محبت  
 دلا از کشته نازش شکر زیار یاد

بفکر وصف لای تا کی اینقدر چه  
 بگوشش نزار است که نور نظر چه  
 تو بس سهوده ای کیو با طرف کمر چه  
 تو چون افغی بشاخ صندل ارشام چه  
 خدارا از چه رو در چه او چه در کمر چه  
 با نکشتش کنون از رسته جان تار چه



دین ماتم سر رحمت شد کی بسوزان  
 چو شمع کشته باید زاره دل دو دگر چه



رسیده جانم لب بجران تو ایستم خردار  
 کج کون چشم سرد تو با کلداری ای کج شهبان  
 رسیده مردم بمن ز نیویست ظلم ز جور و جوت  
 ز دور تو می نماند طاق و چو طفل اشکی در خطم  
 نگاه مستی چو ترک ظالم بقوس ابرو به تیر کا

ز من خدارا تو پرستی کن دارم از تو امید  
 که درین اول کرمه بودم غمان ز نیویست  
 گنونا ز جوت اگر بمریم مکن نگویم ز سر مسیار  
 یا بیوم نگر بجام که می تو دارم چه پتیار  
 ستم شعار زده بیجام بیک اشاره تو خرم کا

رسیده مردم بمن ز نیویست ظلم ز جور و جوت

کنون تو قاصد گر پیام مهر باری بجانان	بلو که مانده انی متو کنج پیران باه و زاری
--------------------------------------	---

براه عشقت چو پانهادیم ام نرفت چنان قباد	که گویم بسان حمت نشان نام رسته کار
---	------------------------------------

فروغ روزی شمس است یارو	شب یلده است این با مشک یا مو
سهی سرویت یا شمع تجلی	نهال طوبی است یا قد و کجوب
کهی سنبل نماید که ریاضین	خطت این بانقشه را رخسار شو
عزال شوخ یا غارتگر هوش	تظلم منته است یا چشم جادو
بود تک شکر یا چشم نوش	لبست این یا که طوطی سخن گو
هلال عید یا محراب یا گان	قوغ باشد و یا شمشیر ابرو

توفی ای رحمت از دستان	چو لیل که چو تری دعا گوئی
-----------------------	---------------------------

بطاهر که بسرشینا کلا آنر نمودار	یا باطن لیک نام دل پرا بعضی حسد دار
چو دجال از برای از دلم آوردن مردم	نه بجز است این تو از شیطان بخود صوت دار

برای کارهای باطل از تو برود علم  
 نه بر آسایش عقبی ریاضت کشی شب  
 سراپا از حیرت صیها برای دانه کندم  
 تو این دارقار تا یکی دارالامان کوی  
 باین شش و فشر دستار می نیم ترا  
 بصد تو ویر همچون باغبان از تنگ خیمها

بس کواز که این شیخ ارشاد و سواد  
 ز خون خوردن بسان نشه فرجید دار  
 برنگ دم چشم از حصر غم دو در لحد دار  
 چو طفلان نیستی نادانج عقل و خرد دار  
 که آدم برو میردانی بخود از دیو و دود دار  
 پیش هر که از بھر طمع کل در سبد دار



لکن صرف کن این عمر در دنیا دون  
 بقبی که تمنا و عده عمر ابد دار



بگلشن آمدی قامت ز ناز افراختی  
 مرا کشتی میان خاک و خون افکندی  
 ازین رشک ابریم ای تظلم پیشه جاداز  
 بچرخ از استخوانم تا بر آمد کرد میدانم  
 بر غم غیر ایشوخ کمان ابروزدی تیر

بقبری سر و من زین قیامت ساختی  
 نجوبان جلوهریزان آمدی شناختی  
 ندانم از پی قتل که خنجر آختی رفتی  
 چو حبش غم تو در ملک وجودم تاختی  
 بخاک و خون مرا بسمل صفت اندختی



چه چهرت در کو تو من بجا فغان کردم  
سحر که آمدی دیدی مرا تو اختری رفتی

۵۵-۵۱۰۵۵  
  
۵۵-۵۱۰۵۵

دین ره نقد جان میا زای محبت  
چو شد کردین دل عشق جان با ختی

۵۵-۵۱۰۵۵  
  
۵۵-۵۱۰۵۵

خمت بر تو در هر لفاق سرو  
آشوب دهر و فتنه خوبان گزور  
تا خورشود ز شرم تو رخساره جعفر  
در ملک حسن از همه خوبان نکور  
ای بنده جمال تو خورشید خاور  
در حیرت ترا بشری حور یا پر  
بگشت نامی عشق چو ما هم ز لاغری  
دارم بجز اشک ز چهرت شادری  
آخر بجا که افکندم چرخ خیره  
را موز نیست قیمت من تیره اختر

ای محمل جلوه زهره بین چهره مشت  
ای سرو قد نبشته خطی ماه پیکر  
بر دابر قز از رخ خود صیقل بنام  
دانسته ام ترا شه طلعتان دهر  
باشد ایبر روی پوسته ایلال  
سزای است عضو تو ز بند ز عضو  
از یاد ابرویت چو بلالم ضعیف  
کردم دورم از وصال تو جانان رحمی  
خورشید و شش گرم سما از زمین برد  
بختم سیاه از لزل چون شقایق

رحمت چو نقش بار بست مانده ایم	شاید که بگذری و بجاش تو نگیری
-------------------------------	-------------------------------



که شمس منو خوام ترا که ماه کامی شتر	چونیک می شوم تا زانهایی نیکوتری
-------------------------------------	---------------------------------

می نمیت پانا بسر عضوت عضو خجی	حوری ندانم یا بشیر جانام لایک یارک
تا از نظر امیه تقابکد شتی بانار واد	سرور و ان خواغم ترا زین جلو که کبک
دور از رخ تابان تو بی زک فغان تو	از سیلی بجران تو شد عارضم نیوف
در عرصه کون و مکان جت که ای آرام جان	زین سن ایشاه جهان با جلیه خوبان سرور
تا رخ چو شمع افروختی پروانه سام سوخته	عاشق شدن آموختی از راه و رسم بکر



رحمت بود جویا تو چون خسرو شنید	ایچره زیبا تو رشک بتان آدر بے
--------------------------------	-------------------------------

ز روی ناز بر مین باز کردن چشمی	سرا پا غرق حیرت یاند ام بر من فلن چمی
مرا شوخ چون از دیدش افزون جان تو	که از شوقش بود هر حلقه زنجیر من چشمی
بس از مردن در خاک هم باشد تمنایش	پی دیدن حاج دادم هست هر تا کفن چشمی

تا شایین که هر موی مرشد در بدن خمی	نکار جلوه طاوس هر کجا گرم خرامان شد
مرا هم قمر عیان بهر آخوان اردین خمی	ز شوق دیدن خسار آتشوخ سراپا کل
که ز کس مسک شاید بر رخ او در چمن خمی	بگلکشکستان کرد و از رشک میمیرم

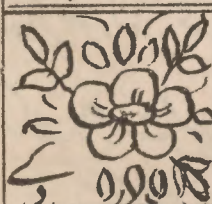
 ز شوق دیدن شیرین بکوه بستون	 شرا سا نهان دارد بگم سنگ کو کهن خمی
---	--

سیلی باد سحر که زندش در دهنی	کل اگر لاف ز ندبا تو بنازک بدنی
بر صد سرو سبزی را تو بیار کنی	آه اگر جلوه کنان بگذری یکبار بیان
طوطی را داده لبست شیوه شکر کنی	کبک را زنت اشوخ بیا موخت خرام
نیست از سینه مرا داغ تو را بل شدنی	در ره عشق تو کز پیکر من خاک شود
طراوت کشور بندگان دست دانت نمیی	حسن خوبت بدست گاه تو فرنگ
شرط عشقت که هر سر رودت دم نری	ایدل ارفاف محبت زنی پا داشت نام

 اگر تو خود را شکنی بت شکنت میخوانم	 رحمتا مردی اگر بگذری از ما و منم
--	---

چه شود که نوازے بگاہی گاہی  
 میروت بکش چشم سیاهی گاہی  
 دستگیرش که فداہے سچایی گاہی  
 بشکن از ناز و اد اطرف کلایی گاہی  
 چه شود که کذری زین سرائی گاہی  
 بزم از سینه تو ہر شب بکش آہی گاہی

کہ پزہی ز خن تہ تو کاست ہے گاہی  
 کہ بخون نخرستن من نکشی تیغ زنا  
 دل بچاہ دقن افادہ نگار از کرم  
 خستہ ماہ و شان کہ شکنی ایشہ من  
 خاک رہ کشتہ ام ایشوخ کہ بوسم قد  
 چون با فدا کہیم دید زلف تو گفت



رحمتا پروردہ خورشچو کسان چاک زرد  
 شوخ من کہ بکعب ایدرخ ماہی گاہی



باین آہنگ سازم شاد ہر دم طبع  
 ز بیداد جفا پروردہ خویم جلا دے  
 بیہرحمی مکر دادش سبق ہر جم اشا  
 بصحر اہچو مجنونم کہوہ عشق فرادے  
 مرادشید دل جلو ہا دارد دریزادے

چو قمری نالہ ہا دارم زیادہ از آزاد  
 بچاک و خوچ بسل مطہم عسیت ای باران  
 نزار دیک سر مورجم بیا کیکہ من دارم  
 دل از کف بردہ تالیلی و شوق یرین لبی  
 بگر جام کلگون و موی شاہد غیباشم

دل در سینه خون کردیدین بنامند  
کشم تا کی ز ترک چشم کافر کشیدای

تاشای پر رویان نون خط میکت  
مر احسن از خط مشکین خوان داده نشا

چند غنیر لفظ مند و ستانی هر  
مشق نموده تو

مستانه جبلی سی آن گلزار کلی  
آنگه نسی انومیرانی اختیار کلی  
جاتاهی رقیبان جیان سجن کلشن  
میری دلیمی سو او صاحب شاعر کلی  
لاکون کو کرتا بسمل پیاره لکهر مین  
کھوڑی پی چو کله گهر سی خشی کنار کلی  
پیاله لھوسی شووم ساری نونسی ہر ات  
کب آوی دکی بھگو انکو خار کلی

رحمت ہاری لسی پوہینی او برو  
جلتاء شمع سی دل دو د اشکار کلی

یاری میل شراب کرتا ہر  
میری دو کو کباب کرتا ہر  
لیکیا میرے ہاتھ سے د لکھو  
ظالم کو عذاب کرتا ہر  
ای سجن جسم کر خدا سی  
حق تھیلو ثواب کرتا ہر

لنگہی جی زلف کو سخن بار کا | دل میرا سچ و تاب کرتا ہے

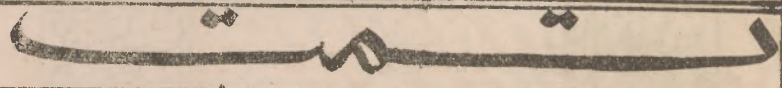
رحمتِ آخرت چمکوا ایک شبی | وصلِ سی کامیاب کرتا ہے

میرے جی یارب کسی ناکام نہوے  
 زلف کو خدا و سطرے ای پیاری نہوے  
 دن کا لہ میرا تو جیسے شام نہوے  
 دل ہو یہ کباب لگین ای یار نہوے  
 کو موجی عاشق بدنام نہوے  
 کسو سطرے پھر تھی میرا جام نہوے  
 میرے جیسی تکو کسی دردم نہوے  
 مرنا ہی پیاسہ کسے کو کینہ چکو

اس دن کو دیکھا او کبر و میری انکھ  
 پارہ جسے رحمتِ نبی آرام نہوے

جھگو کیوں بانہ پارہ اتنا تعافل کو ہے  
 اعلیٰ جو ہر خدا و اسطی جھگو نہوے  
 کیوں نہو جی تو سخن ناز لیل کو تھے  
 باغ میں مٹہیہ کہ میدیک تو گل کو تھے  
 تورتہ باغ میں مالی بوٹہ سی گل کو تھے  
 مار چھگو کہو تم خال قراول کو تھے  
 زلف انکو سو سخن فوج سب یا انکو

صد کی ہو اتیری اوس خالی میں دیکھو رحمت ہمسی تو نہ چہ آگے جمعیت نہ	لی گیا دل میری صبر و تحمل کو دل پریشان ہوا اُس وقت سنیل کو
--	---



مام شہ غلیات کتاب رحمت بد	علیہ الرحمہ
---------------------------	-------------

مثلاً
-------

کشم طیب عشق میں پیارم	شجای دراز تا سحر میدارم
-----------------------	-------------------------

رکوع دوا
----------

سبآبہ نبض من نہاد ارزہ لطف	کھامرض ترا عجب پیارم
----------------------------	----------------------

ہر صبح و ما
-------------

برکوی مرا کہ محبوب تو گیت	تا از دل خستہ شود ظہارم
---------------------------	-------------------------



اسے زار کدا



خبر شربت وصل باریابی ہنشاہ

بردرد تو ہمدواندار دسود

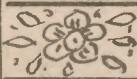


بشنو تو نسا



اطھار ناو کوی اسے دلدارم

روپش کا گوشت کو درد لیت



ارکھ سر خدا



عمر لیت زرد زوریت ناکام

رحمی بنا بحال زارم زکرم

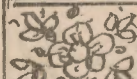


ایجو رقتا

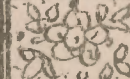


کشم کہ خدایا ریر خسام

زقم بران کا کردم طمنا

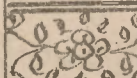


حسب آریبا



خدیوہ بمن گفت جگر افکارم

بانارواد او غنم سویم آمد



چونست ترا



بر حال تو مینزد رحم آرم

از درد فراق من تو بخور شد


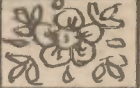


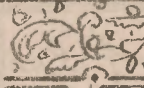

بخسیند زجا




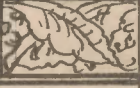


جان یافت شقای تازه اندام	ای حمت از تاشای شرا
--------------------------	---------------------

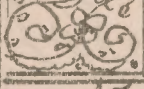
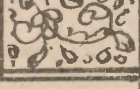
	تا روز حسرا	
---	-------------	--

	انضا	
---	------	--


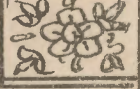
دوستان روز کار مای	عشق با بیم و کارمانیت
--------------------	-----------------------

	در محبت شکارمانیت	
---	-------------------	--

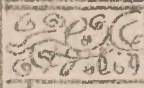

از غفران چهره شک کلونم	کس حد اندک روز و شب حرم
------------------------	-------------------------

	دین خزان بهار مای	
--	-------------------	---


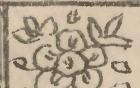
امونم با خیال آن دگر	از سر شام تا بوقت سحر
----------------------	-----------------------

	شمع شقای تاری مای	
---	-------------------	--

اشک زینان چو شمع تا زوم	همه شب در گذار و در سوزم
-------------------------	--------------------------

	کار بی حسرت مای	
---	-----------------	--

دایم از گریه ایرین سام	بچو رعد هر زمان در غنایم
------------------------	--------------------------

	عاشقان عجب بار مای	
---	--------------------	--

شمع سان آه می کشم شب میگذارم ز تاب آفتاب

چون کنم کار و بار یا آفتاب

دید چون نقش پا قاده مرا گفت در عشق سربداده

رحمت خاکسار یا آفتاب

مخمس بی نقطه

گر مرم کرد اگر اصل محرم در ره او همه دم کردم

آه صد آه در عالم همه دم ملک داده ملک ملک مرم

در مرم آمده در آرام

عمر باد در بوسه راح وصال مدح او کردم دارم همه سال

گر مرم کرد اگر در همه حال کامل سلسله اهل کمال

آمده عالم و در اعظم

عمر صد ساله را مراد او در داد لاله و گل مرم کرد اراد

روح را با آرد سوز	روح را با ده کاس مراد
محو کرده الم دل به دم	
کرده در عهد کل لال	بهدم در الم و گرد و طلال
وصل دلدار مرا امحال	مدح او به دم دل بر به حال
مادح او همه کس در عالم	
هر که دارد بهوس او لکه روم	کرده به کسوس در علوم
رحمت الحام مراد او بموم	سهم او کرده عدد او معدوم
کرده او را بی سر عدوم	
ایضا	
در کویتوام از چه رسیدن نکذارند	چون باد سیخ تو نویدن نکذارند
مه را بر کاب تو دویدن نکذارند	ما را کلی از رو تو چیدن نکذارند
چیدن چه خیاست که دیدن نکذارند	
ایدل بکشاید بهین اهل حصارا	در عشق کمن کس که خود سودوزیان را

در دیت کفون این دل خوابه قمارانرا	صد شربت شیرین لب هر خنده لارا
-----------------------------------	-------------------------------

تزدیک لب آرند جوشید نکند	بهر کفون
--------------------------	----------

بر چرخ رسیدت شب ز فرسود	تا برده گاه تو ز دل طاقت همو
تا کی مر دیوانه همه عمر خروش	کشم شود مرده دشام تو گوش

آن تیر شنیدم که شنیدن نکند	بهر کفون
----------------------------	----------

ما که نغمه ناله من بی سه سامان	بر فرق چنان خاک بریزم من چرا
بین سستی اقبال مرا ایشه خوبان	زلف توجیه امکان شنیدن که قیام

سر در قدمت تیر شنیدن نکند	بهر کفون
---------------------------	----------

چون شک بریزم من مخزون هیچ نوم	در دیده من نسبت تا نبود می نوم
هر شام خورم خون جگر کشایم به من صوم	دل شذر تو صد پاره فریاد که می قوم

نعره زدن و جامه دریدن نکند	بهر کفون
----------------------------	----------

از گریه من خاک رت کشته کنون گل	کار همه در عشق چهارم شده مسکل
رحم از خدا رادمی ایامه شمایل	نجشای بران مرغ که خوش کنی

بر خاک بریزند چو سپید ننگ اندازند  
ای حیرت منل باخته ست تا کجا

چون داده دل را تو باشوخ کمال انداز  
آنمون چه حذر میکنی ای ساده دلیام  
مگر ز کمال از سر لغزش که درین دام

مغکیه در اقا دریدن نگذارند  
ایضا

خرامان تا بکش رفت شوخ سردی  
سهی سر و چین از دل چو قمری میکند  
چهارم با که گویم از قوس چشم حاد  
کز قارم بدام صدف غنچه برین

فرنگی زاده خوی کافر ز ناک کیوی

سهی سر و کل اندام بر روی عالم افروز  
بلا بالا قیامت حله عاشق کز تو اموز  
بکیو لیلیت القدر معارض روز نوروز  
دل از یوسف بر مخون فریب کوی کوسوز

ایضا طبعی سی و شش برین بختگویی

خرامان میکندت از ناز دیدم و ستا  
کبایتش عشقم شوق خیم شوش  
چه میبری برین وصف لب گل پرورش  
کی خالی میجا کرده کنج لب شوش

تو کوئی بر لب آفتاب نشسته  
چو نقش با صد حسرت بگویش از وفا

بیاروب تر خاک داند که بارستم  
ز من مغرور دایم نریان کردم  
دو پستانش ز خاک بر زمین بدل کنم

تلخا که سر و ناز باز آورده  
که او در کشور خوبی شنیده است

بدتم بود نقد جان دل که دم فزای او  
بچشم و ابرویش دیدم دلم شد مبتلای او  
رسیده گوشه ابرو چشم هم سراو

که ننداری بگذارد است  
بها هر چند برین دافزون مری و فاکرم

سپه با خویش در راه عشق تو تیارم  
ز من صفتش میری که من و شادانم  
برخ چون میو چون گل معاذ الله خطایم

ندارد چنین روی ندارد گل حسن  
تقاب از تاز بالا کرده که نماید اورا

مرا از گردون قدمید اگر اطاق ابرو  
کنون ای حرمت کین کار عزیزم  
میان خور و میان سربندی میدارم

که دارم چون من سعدی می باران  
از

مستزاد

بنواز خدارا تو من بی سرباز	ای برده دل از دست هم شاه و کلاه
بمانز کلاه	باجت سبک
قدری نبود یک سر مو مشک خنجر	چین چین شده بر رو تو تا مجدب
در پیش تو	ای خضر خویا
بر داشته از روی غضب تیغ جبار	ترک شمره خوزیر چنان گوی نباشد
کج مانده کلاه	ای عاشق محروم
کاهی چه شود بکندری از ناز کار	چونش قدم مظری در سر است
با این سر	ایشو ندان
خزاه و سرشکی نبود مونس ما را	درشش و ایم سنکر سوز و کلام
نیست گوا	چونش سینه
رحم اگر کنون مانده در دام بلارا	در دایره محنت عمر نیست چو مگر
از لطف تو	بر کوی چه پدید

از غم من مایه رخ پر نور تو خوشید

کوفته نشانی

رحمت بکلمه هفتادمانند کمال

بر کوزه عجب سر

در دیده هلال آیدش آن لحظه

همچون بر کمال

ایرینجیه سودایتو خون دل مارا

بی هیچ کمال

اصب

باغیمر و جلوه کنان جانکبش

ای خسر و غمنا

چون رودهی کرتو بکلزار خراس

کیب انکالا

که برقع زرد و افکنی ایشوخ تو در باغ

از شرم حالت

کردم زادای نکه چشم سیاهت

چون ز کشتی

بزمش کین از نور رخ خویش تو در

چون شمع شبنام

کل غمچین قمری شود از شوق بشو

در صحن کستان

کرد درخ صدف کمال لاله چوسون

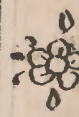
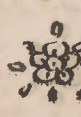
ایجان تو قربان

کل چاک کریبان ترسم آورده بدین

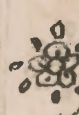

دور از کستان





دز او یه سحر تو دل یافته سکن

خوامم زود ما  


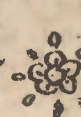
لطفی نمودی ز چه کسب ار تو با من

ایمعدن احسان  



در سینه من تش غم خسته چو کلخن

سازم بکعبه  



عزیت که از فکر خیال سزلفت

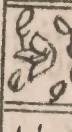
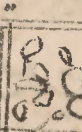
بما رو بستم  

از دیدن دیدار تو غم مخم حیرت

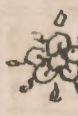
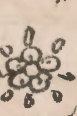
چون دیده مرا  

رحمت حکم چه سازم بکه گویم



از دورید لدا  

ایضا  


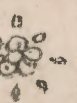
دیوانه و رسوای خود ساخته مارا

دو چشم سب  

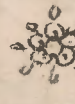

رحم ار که بی عاشق بی برک و نوارا

کردم رخ آ  



اقفاده چو شش قدمم بین تو خارا

من در سر  


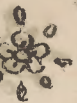
برده دل دین از کفر ای لاله عذرا

انداز کاهت  

میاب تاب و تبم از دوری رویت

ایموشش  

جان آمده بلب ز فرقت بکه گویم

از ظلم تو ای شوخ  

در گوشه دستار تو نبود گل سوز

شاهنشده خون

هر روز فریاد بدم محروم و محبت

از روی تو گرم

در بان درت چوب ز نذر قسیر

از حسن خدا

افتاده خیالت بدل رحمت

ایشوخ نیکر

صد پاره دل است چویم تو بار

در طرف کلاه

خطی که دیدم دست ز رخسار شمار

چون مهر گیا

دیوانه خود کردی همه شاه و کد را

بین رتبه جا

چون یوسف مصیبت خیال تو نکا

دل کشیده جا

ایضا عن سزا

در سخن چمن جلوه کن ایشوخ پرور

باقامت مؤمن

بردار زر و برقع بن کام حسان

ایهوش طای

لبیل شودت بنده و قمریت دعا

چون عاشق محروم

آلایه شود در داغ تو ایله بر کل و

همون دل جو

کردم زادای نکه چشم بیست  
 - عریک که دام -  
 ایواله خال سیه اسلیک و شیرین  
 - شاهنسیخوبان -  
 مخونی ام و شمه آفاق نکارا  
 - در عشق تو ام -  
 نایدیده بیدار تو فتاد نکارا  
 - از روی تو کردم -  
 رحمت حکیم که چهارم بکه گویم  
 - میخری او را -

دیوانه یک شیوه دو چشم تو آهو  
 - در صده نامون -  
 دیوانه شد اندم که نمودی تو دو کویو  
 - فریاد چو مجنون -  
 کای بیگای بنوازم بست دلجو  
 - رحم آرزو کنون -  
 برده دل و دین از گفتم آن ترک حادو  
 - نازد بخود افرو -  
 شد طاقت من طاق از ان طاق داور  
 - حال در کویون -

عزلیات صناع

یازده بیت کرده ام تحسیر  
 همچو قفس طلسم تبه دست

که ندارد درین زمانه نظیر  
 کی کشاید زهر صفیر کویسیر

خواهم از دو قفون که بکشاید

از ره محرم و دانش تدبیر

ز	ب	ب	ب	ب
و	ب	ب	ب	ب
و	ب	ب	ب	ب
و	ب	ب	ب	ب
و	ب	ب	ب	ب
و	ب	ب	ب	ب
و	ب	ب	ب	ب
و	ب	ب	ب	ب
و	ب	ب	ب	ب
و	ب	ب	ب	ب
و	ب	ب	ب	ب
و	ب	ب	ب	ب

اصناف

یازده بیت کرده ام نشاء	تا که آید نفهم اهل ذکا
بموجب کج که دامی اقل است	بنی که مفتح او است ناپیا

نشود قفل او کشاده بقتن  
خواهم از دو قنون موی تنگ  
از ره عقل و فهمم دانم و بوش

ای برادر ز قبلت محبت  
که کشاید درش ز صدق صفها  
فحاشا ش نماید آن دانا

مطلع این غزل بطلح علی نوشته شد

تسلیت اوده حلقه	تسلیت اوده حلقه	تسلیت اوده حلقه	تسلیت اوده حلقه	تسلیت اوده حلقه	تسلیت اوده حلقه
نور من بردی بجزه تو	د	ل	ب	ر	دناز تو دل ز نور لعین
میور زرم همیشه خاک بس	س	ر	و	ق	مرا از بخت زار خین
روت ناپیده جانم دوا	د	م	ا	ه	رحمی نکردی ای حسین
میکنم محنت فراق ع	ج	ب	ی	ن	ظرافت شرح بر من سکین
مقبالی ام ز نازنین	مقبالی ام ز نازنین	مقبالی ام ز نازنین	مقبالی ام ز نازنین	مقبالی ام ز نازنین	مقبالی ام ز نازنین
نظاره اولت زار دهن	نظاره اولت زار دهن	نظاره اولت زار دهن	نظاره اولت زار دهن	نظاره اولت زار دهن	نظاره اولت زار دهن

دبر و قلمه ج ی ن

اینها صنعت

ای سپهر من مخورم سیر تو خون	نافسان	باشد عزیزم
در بدی چون صبا میگردم از شوق	کاش میبگای	تا من نگردم
ختم ترا میلب جام خراب اغشوق	حس کن	حالم خراب
نی شکر چون عسل شیرینت نذر دجاست	داده لغلت	از خدی بر سر
تا سحر از دیده میزیم ز بخت سر	لاکه کون بریزم	از اطارت
بال و پر هر دم کشاید مرغ شوقم سویتو	کاش روز	کردم قرین بے
احذرای رحمت از خجسته گران	خسین	البت باید

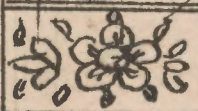
اینها صنعت

ایجان جهان بجزت شسته بقیان	حسی	من کن
ای هم جان نگر چاک حکرم	کشته	شکاف
ای سر و روان ز لطف افکن نظر	من کن	بحالم
هر روز و شبان بنالم همچون بلبل	نالیم چه	از غنم

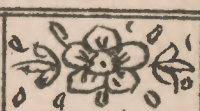
<p>بیتو بخش توغوش</p>	<p>متم اس یکدم</p>	<p>در خاک طپان چونیم سبل عمده خوبان جهان همیشه چون خاک دت ای غنچه در میان تو غرض حرمت</p>
<p>ایضا صنعت</p>		
<p>دینم از کف عاشق دایم مهر کسی را را تا ابد از عاشق طواف حاصیان را</p>	<p>دل ربود ز نار باشند ممنون اخیان خود جان دل شد حکم بر فدایت</p>	<p>رو تو دل برد دل را گوشه ابرو تو رشته کیست تو جل استین جان من بسته در مهر تو روح روان عاشقان خو تو در ملک حسن عاشق نوازی میکند بو تو در گلشن حسن مهر کجا پرواز کرد کو تو چون کعبه شد بر عشق با لب از نازل چشم حرمت تو غرضت است</p>
<p>ایضا صنعت</p>		
<p>در سپهر حسن باشد در خجبت مه</p>	<p>ای سخن نول بداری چو شکر</p>	

بر لب آوردن حدیث عن باب  
 دهب با شربت غایم زان لب  
 چون کواکب بیدار شکتابه صبح  
 سر میان ماله می سپرد شربت م  
 رخ دارم هوس مالم بخاک در  
 خوشه چین منظر شرح ممت

پس خط مشک بویت جان من با خط  
 سوختم در شش تاب تب بجز آن کنون  
 میو در پیشش دارم هزار قناع شوخ  
 که نقاب از حسن عالم تاب بگیری زنا  
 ایشه طلعتان بگذار از روی کرم  
 سع دی که هست دهقان سخن



صنعت



شکست روق خورشید قوم  
 ای کشته دران دام زلف  
 چنان مزلبت شش ربت  
 فدای جان تو جانم نسای رخ  
 که ماله شش شود در خلعت قوم  
 بریز شربت از لب لب لب

ز ناز تا تو کشوی نجبند لب  
 بلاک دانه خالت شوم که مرغ دلم  
 باز تاب و تب دوری تو بیام  
 نگاه شوخ تو از کف دلم ربوده بنا  
 کشای برقع ز رخسار ایشه خوبان  
 شد غم ما که فلک سیت و تلخ کامم دانت



ز شوق کلشن حسنت چه غزل برین همیشه تا که شرح ممت

غزل تیس و پنج

من را کرده ام یخورشی ماه لفتا	صد دعا از دل مجروح بجز شرح و
خفته بودی من منیزدم اشوخ ز شوق	بوسه بر هر دو کف پای نگارین شا
تا در آمد ز تو صد ناله و فریاد بخواست	هر که حمام رود کندش آید صبا
گاه انداختم و گاه کشیدم از شوق	نفس ازیم و هر اس تو من بی روبا
تا بادی و شکستی ز چروا و اینشن	از پی کشتن من در بر روزلف و قنا
هر قدر سخت ز دم دیده من خندید	سنگ از جور تو بر سینه غمخیز تا
در داکر در ترا گوی که تا زود شوم	سر در چشم خماین تو ای تنگ قیا
که در ارم بکنار و نکشم عیب مکن	تاله از سینه فغان از دل بی برک نوا
در پیش تو افتاد جنس با خجایم	کا کل با فقه مشک فغان راز صبا
تا به پر غرق شد ایجان جهان میدانی	تا و کی را که زدی بر بدف سینه
و عده دادی که ترا میدهم زودش	و این وصل مرا ز کف اغیار و فنا

رفت بر سه زینت که چه معلوم تو  
همه را داده یک ره بمن زار بده

در سفر قنت عفتل و خرد صبر ز ما  
شاه من جامه و دستار گرم کن کن



رحمت زار خیزن گر کنند ز من  
جان شیرین بقدای خم ابروی شما



ده ساله دختر می چو میست شود ترا  
چون چارده شود بت کلر و بوش  
بیت ساله مهر و شکی چو گیری تو در کن  
سی ساله دلبر بکی شوی بمن نفس بو  
چهل ساله را بصحبت خود آشنا کن  
چجاه ساله چون شود عورت یقین این  
مظلوم چون نسبت رسد ای عزیز  
هفتاد ساله صدقه کیس آن حج شود  
هشتاد ساله زن نگیری آخر کن

انگوش همچو باله منور شود ترا  
پر کام و لب دمان ز شکر شود ترا  
میدان که شهر روم مسخر شود ترا  
از تکلیت شش شام عطش شود ترا  
مات دل همیشه مکر شود ترا  
شیطان صفت بوسه رهبر شود ترا  
دایم بی فریب چو ساحر شود ترا  
آن پیره زال خوک چو اژدها شود ترا  
ایساده لوح منگه چو ادر شود ترا

ریش و برکت باید اگر زین شود نمود		از وی که زیر کمر چه برادر شود ترا	
رحمت بگیرد شکر اگر طالب بنی		از یوه کار ما همه آبت بر شود ترا	
قطع کیم و فتن خا		شد	
ز دوران دون داغ دل زاده ام		از ان روز دوران دل از زده ام	
رخ زرد دارم ز دوران دوام		ز روز ازل دل از ان داده ام	
اینست قطع			
دل از داغ دوری درازارودرد		از ان رو رو ا دارد آوازده ام	
ز دل دارم آزار در دهر دون		رو ایدرد از روی دروازه ام	
غزل طریل			
دوش رقم منجی پاره آواره سوده خسته غمناک چو گل بادل			
صد چاک بدو دیده غمناک بصد کلفت اندوه ز سوی شهر برون جانب			

مامون بدل و دیده پر خون من سرگشته و مجنون که گم سیر و تماشاچیان کمان  
 کلشنی دیدم که مانند بهشت بطراوت ز سرشت که بجز جانب او طوبی  
 عمر همیشه شاد و صنوبر گل بر ایلی و چینی و ریجان و شقایق گل رخا گل  
 زیبا گل سوسن گل زنبق گل سوری گل نرگس گل شبنم گل صبر گل  
 بنفشه شده با سنبل تر برب هر جوی هویدا می گساعتی شستم و دیدم که  
 بجز جانب او ناله طاهوس صدای خوش کبک شکر خواره و از پند  
 و بلبل و عصفور نوای همه مرغان خوش امکان بسیر و سفیدار چار  
 گل حمرا می چون چشم کشادم نگزیدم که دران باغ فزونی بخش کی کاخ  
 ز راز و ددل اقرای منقش شده با خامه نقاشی ازل لیک ندیده  
 شنیده کسی در بند نه در بند نه در چین و نه ما چین نه در ملک خراسان و  
 صفایان و بدخشان ز بلغار و اوروس و حلب و کابل و لاخوری کشمیر  
 ز بنگال و بنده و غمر شده و سر اندیب خطا و ختن و دکن و ملتان و عراق و مین و  
 روم و سری و بصره و کجرات و بخارا و نشاپور نه در کاشغر و کوفه و تها و فرنگ

نوخی و تبت و کنعان و هرات و سکر و بکر و قوقان و خجدا لیه و یونان و  
 باخر و خشب و کیش و نصف و غزنی و شیراز و رقوم و همدان و مشهد  
 برر و روتاس چنین قصر ز راند و دو کفتی بهشت است منی شاق است  
 که هر لحظه معطر کند از نکست کل غنچه صحن چمن پیش عالم جازا می آید گوش کبش  
 دمی از من مخزون شنواید دست خدا را که دران صحن چمن دیده کشادم که  
 به پیش نظر آمدت خورشید جمالی که بخود دشت کمالی بقدر تازه نهالی بدو  
 بروی ایلالی بر رخ صاف تر از گل بی زلف چو سنبلی بققا تاقه کامل کفش  
 ساغر ز پیل بگر آخته خجربکه آفت کثور لبش از خنده چو شکر به ادا از نهمه  
 بشمال نه نور همه خوبی و محبوبی و رعنائی و زیبائی و دلبردن و خندیدن  
 از ناز کشش کلین دلبری لطف دو تارا می آید ناگهان بر دزد ستم دل و هوش و  
 خرد و صبر و شکیبای و قرار و قوت و خواب و خوراک کا هفتادم من دل لود  
 چو نقش قدم از یاس سیایش سر خود مانده بصد غم سراپای بانند زبان  
 رخشه دو چارم شده کشم شد خوبان جهان خسرو زرین کران موکری

سیم بر بی لب شکر می سروقدی لاله غداری چو دردمه نیدیدیم شیندم  
 که یک عشوه ریاید دل و دین از کف عشاق جگر خسته محزونم  
 دیده بیک نازگار گفت ای عاشق در لیش وفا کیش غم اندیش زاسرار  
 نهانی تو چه دانی که درین عرصه خونخوار درین وادی انوارش  
 طلبکار چه مجنون چه وامق بر ج لیلی و عذرا همه شایق همه گردند بخود ترک عیلاق  
 همه انای حقائق شده رسوای خلائق زمین و ماهمه دوزند در ایام صبوزند  
 زجان دل مینجند اندرین رطبه سرازیر پاناسند همه مست می و ساغ  
 شو قدس پای چو دل صاحب و قذیر یزد عشق بحیلم و نیندند لهوس پند  
 گوهره در آرام راست گویم چو تو پویم شنو از من دمی این نکته احسن که  
 چو در زینت کوشست گل دانش و هوشست سر اباست چو گمشنو  
 ای عاشق احقر تو اگر طالب یاری و بخود حوصله داری گذراول بر سر  
 جان که بهت بشود آسان نشوی خسته و حیران نکشی پیوده رحمت ترسد  
 محنت کلفت تو چون کم شده رحمت که درین بادیه سر باشه مرکب

بهوس تاخه لبش نه و حیران و جگر سوخته مخزون تمنای وصال  
 بت خورشید مثالی که سر از پانثاس ند بلا مانها سنج از یار نوید  
 غم دل پر سخ گوید سر و پاوتن و جانز ابره عشق فدا کرده کنون چشم کشا  
 شیوه عاشق شدن از وی تو بیا موز خدارا ایضا کج طویل  
 بلا زمان سلطان من غریب حیران ز قهر زار نالان همه شب کنج حیران  
 که امیس اهل دردم ز تعلقات فردم همه دم باه سردم نگر برنگ زردم  
 بیکه گویم و چهارم ز ذوق سر و نازم که چشمم جاگدازم بجای بدلقابت شوخ  
 دلربایی همه روزنامه دارم همه شب در ظنارم در و سال بقرارم همه دم  
 بحال زارم حکنیم که دل فگارم زرد و دیده اشک بارم که شه بشور دل بد  
 زلف چون سلاسل من خرمین بل شده تا حشش مقابل شربت  
 کشور جان بدیزم خوب رویان گل زیب صدستان بر سر و زکویان  
 ز من حیران که نپر دم زنیان که رساندایند هارا که بشکریادشا  
 زهی نعمت الهی تو بفر کجکلاهی تو ما تا باهی بدعای صبوحگای همه

دم زبان کشاده بوفات سر نهاده دل خویش با تو داده بره تو اود وقت  
 که تو شاه خوب رویان بمثال سر وستان سوی باغ جلوه ریزان کز بقدر  
 دلجو بود ز کس چو آمو بکنند هر دو کینو چه شود که ای پریر ولب و دمان  
 شیرین نخط و بنجال مشکین چو چرال کشور چین بمن خیزن مسکین که تو شاه  
 من کدایم همه وقت درد عایم بدرت چو من بیایم تو تلطیف با من  
 گرمی به بسینو اکن تو اگر ندیده باشی ز کسی شنیده باشی ز نظر مران کد ارا  
 چه قیامت چا نامیان اهل دنیا تمام پیرو برنا بکد او پادشاهان بر تیان  
 ماه رویان بشکر لبان خوبان به پری و شان دلبر شجان بهفت کشور من  
 بران کلگون سپی قدان موزون باد او نازا برود بخرام سرود لجنجا چشم  
 جاد و نخط و بنجال کیو که بر عاشقان نمودی <sup>چو</sup> زخیم چو ماه تابان قد چو  
 سر وستان نخط بنجر چو ریجان لیلی ز آب حیوان بر جمع نازنپان شه جلوه  
 خوب رویان کل رشک صد گلستان تو جمال تا نمودی بدل و دین  
 ز کف ربودی تو سخن شنو بودی شنو از من محقر من خرمین احقر بخت



هفت کشور که بقدر سحر طوبی برنج جمال خوبی حقد رکنم تحمل حکم تمام  
 اکل شب در روز سحر لیل تو کی سزد که باشد دل سحر سنگ خارا  
 دل عالمی بسوزی چون غدار بر فروزی بستگری هنوزی بچها تمام روز  
 تو چون کنگم حکوم همه دم بگفت گویم بسرشک چهره شویم من کجات جویم  
 ره کوت از که پویم که توشاه شهسواران مه جمله کلغزاران تونیزه  
 ناجداران همه خسران کدایت شب روز در دعایت همه عمر در هوا  
 دل هر که میربانی بستگری چرائی بچها چه شنای تو کار کلغزاری بوشن  
 شهرباری باد تو نامداری تو این چه داری که نمکنی مدارا که همه شب  
 دین امیدم ز کجا رسد نویدم که نسیم سحر کانی ز لطف آبی وز دم گو  
 خوبان ز صریم ماه رویان که بنالام جو لیل همه دم ز دوری کل بچه رویم  
 تحمل که کار جعد سنبل کمیند زلف و کاکل دل باز کف ر بود و رخ خویش  
 تا نموده بجهت اگر نبوده ز چه روی این چنینم بقغان چرا فریم بسرشک  
 آتشیم ز فراق ناز نسیم شب در روز دردمندم همه سال مستندم حکم گویم

چسازم که چو شمع جان گذارم من خسته محقر فراق آن سمن  
 بسر شکر غم شناور لب خشک دیدم تا تر بمیان اهل عالم هر سال  
 دیده پر غم همه دم به محنت و غم شب و روز در غم هستم من  
 زار دل مشوش ز فراق آن پری و شش او مست جام  
 بیغش من ناتوان حیران همه دم کنج بحر آن بکه گویم این غم زان  
 که ز طرف کوی جانان بمن جسنین نالان پیام آشنایان  
 بنوازداش ناراه دل دردمند حافظ که ز سحر تست  
 پر خون همه ماه و سال مخزون سیه روز و بخت و آرون  
 ز بلا و عفتل بیرون چه بکوه و دشت ما مون شده تار فاق مخنون  
 شره از سر شکر کلکون همه وقت روز و شب بمیان شش و  
 تب که تو لیل شکر لب بسر چرسن شاهی که تو سایه ام  
 شه جده که کلاهی به بیان تو باد شاهی شه من تو شهر باری  
 بحال کلعداری بد و نکر کس خماری چه جفا و جور دار

تو بودیم دل و دین بکبت زلف مشکین کوی از کرم بمن بین  
 مکشم نخب کرین مهنسای چیده پر چین چه شود که ای بت چین  
 بمن سنزین مضطر بمن قیصر زره وفا تو دلبر نگاه لطف پرود  
 بنوازم ای سبب سر که فاده ام به محنت کشم از تو چند کلفت شب و  
 روز پیمو رحمت به تنم مانده جانی من زار و ناتوانی شده ام  
 چو استخوانی تو کوی این و آنی چه شود اگر زمانی بخشی وصال ما را

رباع

چند سال و نه بفر دگر شستم	عمری ز پنی شیشه و ساع کشتم
بر خواسته بود گفته قلند شستم	دیدم تمام کار دنیا بچست

در بیان احوال میرزا رحمت الله بدخستانی و خاتمه

کتابت بطا

خواجہ رحمت الله بدخستانی رحمۃ اللہ علیہ

علیه خلف میرزا اسمعیل از خواجہ زادگان قریه وریج من اعمال

پدرش از انجا فیض آباد بدخشان آمده دران دیار چون لعل بدخشان  
وطن و مقام و مسکن گزید میزار رحمت الله در فیض آباد از فیض و محبت  
خالق عباد از عدم جوید آمد چون بسن با توده ساکنی رسید طبعش نقل  
سرائی بایل و میانش سخن آرائی شاغل کرد دید بنای بیت شعر را گذاشت  
چون قدم به بیت و پنجالی نهاد از بدخشان فرار و در قندوز بخت  
میرم ادبیک حاکم قطن قرار اختیار کرد دیوان دیوان شاعر  
خود را دران مقام با تمام رسانید مدت چند سال دران سرزمین  
بوده بعد و پس در بدخشان آمده تا روز کارش بسبب رسید  
این مجموعه منظومه اش از زمانیکه از زبان خایه خوش  
بیانش منظوم شده بود تا این ایام مشهور بود و مناسبت اشعار  
و حسن گفتارش چون چهره شاهان زیبا رخسار از نظر اغیار  
مستور کلام گوهر بارش چون لعل بدخشان در کوه خفا پنهان  
بود و گوهر آبدار مقالش در بحر عمان استتار نهان تا این



